سایه و سیماب

مهرداد شکوهی

چاپ اول : مهرماه ۱۳۵۳

سایه
و
سیماب

مهرداد شکوهی

سایه و سیماب :	قطع رقعی چاپ سربی
طرح جلدو صفحات :	احمد اسبقی
ساخت کلیشه‌ها :	گراور سازی کاوه‌نو
چاپ و صحافی :	چاپخانه فاروس
مسئول چاپ :	جواهری
مسئول صحافی :	عابدی
ادیت و تصحیح	فرشته برومند
چاپ روی جلد :	چاپخانه فاروس
تعداد چاپ :	۱۱۰۰ نسخه
ارزش :	۸۵ ریال

چاپ اول .

کلیه حقوق برای نویسنده محفوظ است .

سایه و سیماب

آسمان بود و خورشید ... و دشت که تا به انتها نشسته بود.

چیزی بود مثل خستگی ـ یا احساس آشنای دوری دیگر ـ که بر پاهایش بود. اما شناخت خستگی نبود. هیچ شناختی نبود ... خورشید بود... خورشید که داغ بود، و اشعه‌هایش مثل آتش بر دشت می‌نشست... و بر پیشانی مرد.

مرد ـ شگفت و ناشناخته ـ دور بود ... از شهر که زمانی بس دور از آن گذشته بود. از مردمان که از بس دور دیگر آن‌ها را نمی‌شناخت، و از خودش ... دور دور، مثل حباب گم شده‌ای در وسعت

آسمان.

زیر لب زمزمه کرد:

ـ زیاد ... مثل دشت... مثل فکر.

و زیاد و دشت و فکر در ذهنش از یکدیگر جدا شد، و مجرد و آزاد، در تاریکی پشت شقیقه‌هایش از این سو به‌آن سو رفت، و محو شد و گم شد.

... و از کنار شقیقه‌هایش دانه‌های عرق به بیرون می‌تراوید و به پائین می‌غلطید... و حاصل، شیار نامفهومی بر صورت از آفتاب سوخته‌ی آن موجود شگفت.

شگفت که چون هیچ موجودی نبود... و شگفت که خود نیز به این حقیقت فکر نمی‌کرد، و شگفت که او به‌هیچ‌گونه فکر نمی‌کرد.

فکری نبود... فکرها متعلق به دیروز و امروز و فردا هستند... و برای او امروز و دیروز و فردا نبود... برای او هیچ حقیقتی نبود... او بود و دشت و لحظه... لحظه‌ای که از آن می‌گذشت، و نه در آن سویش و نه در این سویش، هیچ لحظه‌ی دیگری برای شناخت وجود نداشت.

اگر آوازی می‌دانست می‌خواند... آواز را شاید که زمانی یاد گرفته بود... از کسانی که نمی‌شناخت، و در زمانی که نمی‌شناخت... حالا دیگر هیچ چیز را نمی‌شناخت. مثل دشت همیشه خالی بود. مثل دشت که وسعت آسمان آن را از تنهائی به در نمی‌کند.

اما او آواز خواندن نمی‌دانست. روزگاری شاید که آوازی به‌یاد داشت اما حالا شعر و آهنگ به‌طور کلی فراموش شده بود... تنها کلماتی

بود... کلمات درهم کوفته‌ای ... مثل ویرانه‌هائی که از یك شهر باقی می‌ماند...

پرنده... یار... غم...

کلماتش ـ کلمات عزیزش ـ را یافت... کلماتی که شاید روزی متعلق به شعر متروکی بودند. امـا ارتباط این لغات را درنیافت... او به‌طورکلی هیچ ارتباطی را درنمی‌یافت... زمانی دورمی گذشت که این رشته از هم گسیخته بود... و ذهن تنها و متروك مـرد، خالی از ارتباط با هر اسم، با هرشکل، و با هرنقش، مجرد وتنها می‌زیست، و هراسم و شکل و نقش را، به‌طور مجرد تصویر می‌کرد.

پرنده... یار...غم...

چه آشنا! هرکدام یك دنیا بودند. دنیاهائی که نمی‌توانست به‌هم پیونددهد... هرکدام تنها چیزی مجرد وآزاد، معلق درفضائی ناشناخته وتاریك بودند... مثل آسمان نیمه‌شب وپرازتاریکی، که به‌جای ستاره، پرنده و یار وغم از آن آویخته باشد...

پرنده... یار... غم...

«پرنده» را می‌شناخت ... از حرف «پ» شروع می‌شد که حالتی پرازابهام داشت. در میان، قاطعیتی می‌یافت، ونمی‌دانست چرا درآخر، به یك باره همه‌ی قاطعیت وابهام وتردیدآن از میان می‌رفت، وباحالت مرده‌ای تمام می‌شد... مثل رودخانه‌ای که سرانجام در لجن فرونشیند.

آن دومی «یار» صورت دیگری در ذهنش داشت... بین حروف آن پیوستگی خاصی به چشم می‌خورد ... و او از پیوستگی‌ها وحشت

داشت... دنیای اودنیای پیوستگی‌ها نبود... همه‌چیز دردنیای اوگسسته و دور از هم، به‌طورمجزا و منفرد، می‌توانست شکل بیابد... و «یار» همواره می‌کوشیدکه یك نوع پیوستگی مشکوك را اثبات‌کند... و چه سرسختانه!

درعوض «غم» این‌طورنبود... غم‌فقط یك حرف بود... کلمه نبود... حرف بود... واگرحروف دیگری، همه به‌هم چسبیده بودند وغیرقابل تفکیك... غم فقط یك حرف بود ... و آرام و آرامش‌بخش.

همه‌ی این‌ها تصویر بود... تصویراسامی... ونه‌مفاهیم، که مفاهیم جدا بودند... اصلاصورت دیگری داشتند... اصلا چیز دیگری بودند. لغات، هرکدام بدون وجود مفاهیم خود، شکل داشتند... شکلی خاص وکامل.. ودرحقیقت او اصلانمی‌توانست مفاهیم را درلغات بگنجاند... مفاهیم جدا بودند ... و دنیایشان ... چه‌گسترده و پراز شکل و پراز تصویر... وگنگ و محو و ناآشنا...

از فرازی‌کوتاه گذشت، بی‌آنکه فراز را دریابد... دشت بود و دشت... که اگر درمی‌یافت.

با خودش زمزمه‌کرد:

ـ اگر آسمان ابر داشت... اگر داشت...

و بعد ارتباط کلامش از هم‌گسست. همیشه همینطور بود... ابر مستقل از آسمان بود... و آسمان مستقل از ابر... ابر یك چیز بود، وآسمان چیزی دیگر... وشگفت‌تر، داشتن وبودن و شدن،که پیکری جدا و شکلی مجرد داشتند.

... و زمانی بسیار فقط راه رفت... در سکوت... و سکوت از برای او صورتی مخصوص داشت. فضائی تاریک بود که سر به‌سر وجودش را می‌پوشاند... وچون سکوت می‌آمد، تصویرهای ذهن مشوش وخسته‌اش هم می‌گریخت، وهمه‌جا ـ وهرگوشه‌ی فکرش ـ به‌تاریکی فرومی‌رفت... حتی هیچ صدائی را نمی‌شنید... و حتی چنین می‌نمود که دشت را نیز نمی‌بیند ... تاریکی بود و سکوت، و نه هیچ چیز دیگر. نه آوای زنجره‌های نیم‌سوخته ازآفتاب، و نه دشت و نه‌آسمان و نه خورشید...

سکوت شبیه به نوعی مرگ بود ... و شگفت که به همان‌گونه عظمت داشت.

اما چون از فرازی دیگر گذشت، سکوت فکر و چشم و زبانش شکست. بی‌اختیار گفت:

ـ آب.

وپائین‌تر ـ پس ازیك شیب ـ نهر کوچکی می‌رفت... نهر کوچك کهنه‌ی متروکی، که قرن‌ها خاك‌را خورده بود، وبرزمین فرونشسته‌بود...

ازسراشیب به‌پائین‌لغزید... لغزید، زیراکه دیگرراه‌نمی‌رفت... پاهایش روی خاك لغزید و آرام جلو رفت...

به نهر رسید ... کنار آب خودش را روی خاك رها کرد، و مثل مرده از شکم برخاك افتاد...

دست را درآب فرو برد... آب، خنك و آرام، بردستش خزید وگذشت، و بازخزید وگذشت... سرش‌راروی خاك‌کشید ونیمی از صورت را روی خاك گذاشت ... و آفتاب برصورت نشست و بردشت ... و آب بردست

گذشت.

دست‌را درآب تکان داد... وبعدآن‌را_مثل این‌که ابزارسنگینی، جدا از بدن او باشد ـ به‌زحمت از آب بیرون‌کشید وبر نیمه‌ی‌صورتش، که همسایه‌ی خورشید بود،گذاشت... رطوبت،آرام ومطبوع، از پوست صورتش به‌داخل نفوذکرد، و درون رگهایش جریان یافت... وخورشید لحظه‌ای فراموش شد.

دست را دوباره ـ به همان‌گونه، چون ابزاری سنگین وجدا از بدن ـ در آب انداخت، و دست به‌آب فرو رفت و آب با دست، ودست با آب درهم آمیخت.

دست را از یاد برد. دست عنصری جدا از بدن و آزاد بود... دست بود... پا نیز به همچنین. و بدن، خود نیز عنصری جدا از سر بود... هرچه‌که بود‌سر‌بود... همه چیز درکوچکی سرخلاصه می‌شد... و سر، چه دنیای مغشوشی را در خود داشت.

سر به‌سوی‌آب خزید... جدا ازپیکر ـ مثل این‌که اصلا بابدن اتصالی ندارد ـ خود را به سوی آب کشید، و چون به نهر رسید خود را رها کرد...

... و آب با دست و سر سائیده شد وگذشت.

حالا آب مـوهایش، لب خشک شده‌اش، و گونه‌های سوخته از آفتابش را خنک می‌کرد... اما او جدا ازآب، وجدا ازگونه ولب ومو، احساس‌کردکه مثل سفال پوسیده‌ای،آب از همه‌جا به‌داخل بدنش‌نفوذ می‌کند.

کم بود لحظه‌هائی مثل این، که چیزی از سراسر پیکرش می‌گذشت، و او پیوستگی مشکوکی‌را بین اعضای بدنش درك می‌کرد... چیزی که مثل آب از جائی به جای دیگر بدنش رخنه کند. خستگی یکی دیگر از این پیوندها بود. آن‌هم، مثل آب، در بدنش که چون سفال متخلخل بود، رخنه می‌کرد، و در آخر، بدنش مثل خانه‌ای که خشت‌های پایه‌اش پوسیده باشد، فرو می‌ریخت...

سر را از آب بیرون آورد و باز برخاك انداخت... و سر برخاك نشست، و آفتاب برسر... و نیمی، از خاك سوخت، و نیمی، گنشت آفتاب را احساس‌کرد...

حالا ارتباط بدنش‌را بیش ازبیش احساس می‌کرد... مثل این که ذرات آب، که ازسر به‌همه‌ی بدن رخنه‌کرده بود، حالاچون هزاران تار باریك ابریشم، اعضای بدنش را به‌هم می‌پیوست.

این پیوستگی را به خوبی احساس می‌کرد... اما از درك ماهیت آن عاجز بود... همه چیز جدا، همه چیزمنفرد... شکل و ترکیب ناهماهنگ آن‌ها او را به عجزدچارمی‌ساخت... به‌خصوص وقتی مجبور می‌شد ــ به حکم احساس ــ این پیوستگی را دریابد.

دستی را که در آب بود بیرون آورد و زیر بدن‌گذاشت... و بلند شد. شاید به‌کمك همان دست. نشست! حالا به‌صورت نامفهومی احساس می‌کردکه آن دست متعلق به بدن او است... حتی شاید به یك صورتی با سر هم رابطه‌ای داشت... و شگفت!

چیزی ازپیکرش‌را جدا ساخت... لباسش را... وپیراهن وشلوار،

هر یک‌را به‌گوشه‌ای افکند. این کار را دوست‌داشت... اگر که درمی‌یافت. و او هیچ‌گاه چیزی را درنمی‌یافت ... لیك ، به هر گونه جدائی بود ... لباس از پیکر... پیکر ازپیکر... که لباس مثل پیکر بود... لباس خود پیکر بود. و اوگسستگی‌ها را دوست می‌داشت...

حالا کاملا لخت بود... کاملا لخت. و چه دردناك، که چیزی‌گنگ به اوالقاء می‌کرد، که پیکرش به یك‌دیگر پیوسته است... که دست بود و پا وسینه، و همه متصل برهم و یك‌نواخت.

به همان‌گونه‌که نشسته بود، خود را به نهر کشید... و همانطور نشسته در نهر ماند. آب‌آمد وتا کمرش نشست، و نیمی از پیکر را از نیمه‌ی دیگرجدا کرد، ونیمی را به خود شست، ونیمی فراموش شد... وآن‌که شسته‌شد، مثل پاره‌ای خنك ومرطوب احساس‌شد... مثل‌این‌که چیزی شبیه به آب بود... مثل این‌که آب بود.

بی‌درنك درآب‌درازکشید، ونیمه‌ی‌فراموش شده بازآمد، وبه‌آن نیمه‌ای‌که چون آب بود، پیوست وخود نیز چون آب شد... و آب به هم پیوست وگذشت...

با خودگفت:

ـ از جائی می‌آید... نهر!

... و به‌آسمان نگاه‌کرد. آسمان‌بود وخورشید، که چون پاره‌ای سفید، در میان نواری آبی‌رنگ دیده می‌شد... و در عمق آن هیچ حدی یافت نمی‌شد... مثل یك نوار مسطح و مجرد، آسمان از میان دوسوی شیار فرو نشسته‌ی نهر برداشت، به‌چشم می‌خورد... واوآسمان را، جدا

از خاک کناره‌های شیار، احساس کرد... و باقی آسمان را، که بیرون از شیار، تا به افق گسترده بود، از یاد برد...

حالا باز آب را احساس کرد... وچون چیزی را احساس می‌کرد، همه‌ی چیزهای دیگر یکسره فراموش می‌شد... واگر نه فراموشی، به‌جائی دور، درگوشه‌های متروک ذهنش، که‌مانند ویرانه‌ی گمشده‌ای در بی‌کران‌ها افتاده بود، می‌افتاد و در آن لحظه‌ی بخصوص، خیلی دور احساس می‌شد.

با خود گفت:

ـ به جائی می‌رود...

از جای بلند شد، و درون نهر با بدن لخت و خیس ایستاد... و شگفت که نسیمی را یافت، که آرام می‌گذشت...

نسیم در مسیر جویبار می‌وزید... اما گنگ و ناشناس و آرام بود، چون گذشت پای برهنه‌ای بر خاک نیمه شب... و اگر بدنی مرطوب نداشت، نشست باد را بر پیکر در نمی‌یافت.

اما، اگر که نشست نسیم را نیز بر پیکر احساس می‌کرد، بر آن نمی‌اندیشید... ذهن شگفت‌زده‌اش در جستجوی چیز دیگری بود... چیزی که به یک لحظه در وجودش ریخته بود... چیزی مثل یک صدا...

به نظرش رسیده بود که چیزی شبیه به‌یک صدای گنگ، از آن سو که نهر جریان داشت، به‌گوشش آمده بود... هرچه که بود، اگر صدا بود و اگر نبود، بی‌اختیار مخالف با مسیر آب، به‌همان‌گونه لخت، در نهر به‌راه افتاد...

... و چون هربار قدمی برمی‌داشت، از تماس پایش با آب، صدائی

مجزا، و مجرد از آب و پا، به‌وجود می‌آمد ... و او تمامی این صداها را دوست می‌داشت.

به‌همراه آب، از پیچ نهر گذشت... و بعد باز صدا را شنید. اگر می‌رفت برای صدا نبود، و اگـر برای صدا نبود، نمی‌دانست کـه چرا می‌رود... وصدا، گنگ و مبهم وضعیف بود... و حتی نمی‌شد به‌درستی آن‌را شناخت.

آب زیرپایش می‌لغزید و می‌گذشت. به آب نگاه کرد، و درون آن‌چند ماهی‌کوچک‌سیاه دید، که‌مخالف جریان‌آب، بی‌حرکت‌ایستاده بودند... و بی‌حرکت ایستاد و چشم برماهی‌ها دوخت...

ماهی‌هـا... پیکرهای مجرد از آب، و مجرد از نهر، در فضای لغزندهٔ جویبار، غوطه‌می‌خوردند وخود را بهرگونه‌که بود، در جای خود حفظ می‌کردند...

زمانی طولانی چشم برماهی‌ها داشت، و در تمام این مدت دشت وآسمان وصدا فراموش شده بود. ماهی‌ها بودند واو... وهمه، پاره‌هائی آزاد و مجرد.

اما صدا باری دیگر او را به‌خود خواند... به سوی مجهول دور و بی‌شکل. پس باز به‌راه افتاد... بی‌اراده و بی‌اختیار... رفت و رفت، و از پیچ دیگری‌گذشت، و آب برپایش لغزید...

کمی دورتر، پیش از آن‌که پیکر کهنه وپیرنهر، درپیچ دیگری زمین را بخراشد، یك سیاهی دید. سیاهی مشکوکی که شاید پیکری بود... پیکر به‌هم پیچیدهٔ یك انسان... به‌راستی چنین بود، و این را

وقتی دریافت،که بالای سر پیکر ایستاد.

پیرمردی بود... در خود پیچیده وکنار نهر نشسته. سرش میان دوزانو بود و دستهای بی‌شکلش افتاده برخاك. گفت:

ـ یك مرد؟

اما جواب، تنها صدای لغزش آب در نهر بود ... و او دیگر به نهر و آب ـ و هیچ چیز ـ نیاندیشید ... کمی دیگر پیش رفت و در مقابلش ایستاد... فکر کردکه بی‌گمان مردی است، اما همه چیز، حتی پیکر او، ازبرایش بیگانه بود... احساس می‌کرد، ازاین شکل خمیده، که در کنار نهر نشسته، خیلی دور است ... مثل اینکه پیرمرد تنها تصویری بود از خیلی دور... مثل طنین صدائی، که در سنگهای کوه می‌پیچد، و از بسی دور باز می‌گردد.

دستش را به‌شانه‌ی پیرمردگذاشت. پیرمردسرش را بلندکرد ... نگاه نیم‌مرده‌ای براودوخت، و بعد مثل پیکربی‌جانی‌روی زمین افتاد. حتی شاید درآن نگاه بی‌رنگ ومرده نیزاو را ندیده بود... چشمهای مرد پیر تنها به بی‌نهایت نگاه می‌کرد.

درون آب،کنار پیرمرد زانو زد. حالا آفتاب تند برشانه‌هایش می‌نشست و پوستش می‌سوخت ... اما او آفتاب و سوزش را احساس نمی‌کرد ... گفت:

ـ یك مرده ؟!

و جواب باز صدای آب بود...

سر پیرمرد را به‌طرف آب کشید وآن‌را در آب انداخت ... آب

سر پیرمرد راشست وگذشت. آنگاه دوباره سر را از آب بیرون آورد، و روی خاک مرطوب کنار نهر انداخت. گفت:

ــ نهر به‌هرحال از جائی می‌آید...

و از این‌که بالاخره جمله‌ای‌کامل یافته بود، به لذت آمیخته با تردیدی فروشد... و به‌زودی باز هیچ نماند، جز دنیای پر از رنگ و پر از شگفتی و پر از گسستگی ذهن مخروب متروکش...

پیرمرد تکان خورد... سرش به‌طرف او ــ به‌طرف نهرــ چرخید، و همانطور روی خاک ماسید... و لبهایش شروع به تکان خوردن کرد... به لبها خیره شد... خیره، وبعد همه چیز به‌آسانی فراموش شد، وتنها دولب ماند... ودولب... و همه چیز فراموش شد... وپیرمردنیز فراموش شد.

دولب همچنان تکان‌می‌خورد... چنان‌که گوئی کوششی سخت بود، برای حرفی که به‌بیرون تراود، وچیزی مبهم ــ شاید سختی ــ گفته شود...

و به هرگونه به بیرون تراوید... سخت و دور وگنگ:

ــ ... ممکن نیست... اینجا... میان صحرا ممکن نیست...

لبها فراموش شد وچند کلام به‌جا ماند... «ممکن نیست» برایش کلمه‌ی آشنائی بود... گنگ مــی‌آمد وطنینی مــی‌یافت و باز گنگ می‌رفت... گفت:

ــ نهر... می‌رود... به جائی می‌رود...

و صدا باز از میان دولب به بیرون ریخت:

ــ ممکن نیست.

چیزی را احساس کرد ــ در درون بدنش ــ چیزی مثل اضطراب... و ندانست چیست... و نتوانست هیچ چیز را با هیچ چیز ارتباط دهد.

ــ خسته‌ام...

و باز اضطراب آمد... و او متوحش شد. بین خود و این صدا فاصله‌ی دوری را احساس می‌کرد... فاصله‌ای که گذشتن از آن ممکن نبود... صدا بار دیگر به گوشش آمد.

ــ اینجا ... میان صحرا ... نه... باید بود ... باید گفت ... باید مرد!

اضطرابش را به یکباره از دست داد. گفت:

ــ باید مرد!

و آرامشی شکفت یافت... شاید که از مرگ... چشمهایش را برهم گذاشت و سیاهی را نزدیک به خود، و درون خود، پشت چشمهای بسته‌اش یافت. دوباره گفت:

ــ باید مرد...

و این بار آرام و طولانی این را گفت... و حتی شاید نگفت ... لغت در ذهنش آرام و طـولانی گذشت... و شاید، اگر که بود ، انعکاس تصویر ذهنش بود.

صدا از پشت پلکهای بسته‌اش به درون خزید، و او این بار همه‌ی جمله‌ها و کلمات را، در پشت چشمهای بسته‌اش یافت... و حروف و کلمات هریک به شکلی و به رنگی... و چشمش، از کلمات، پر از تصویر شد.

ــ اینجا... میان صحرا، همه کار بیهوده است... بودن بیهوده است...

گفتن بیهوده است... همه چیز بیهوده است... وباز باید گفت... ودریغ... باید مرد.

چشم‌ها را گشود... نسیم را یافت، که شدیدتر می‌وزید، وعلف‌های هرزه‌ی کناره‌های نهر را دید که می‌لرزیدند. گفت:

ـ باد خواهد وزید.

و لبها بریده بریده و مرتعش ادامه دادند:

ـ باران خواهد بارید... ورعد خواهد غرید... اما بیهوده است... اینجا... میان‌دشت، باران بیهوده است... این خارها... آه ... این خارها... باید مرد.

بلند شد... به آسمان نگاه کرد که مثل حبابی بر نهر واژگون بود... درجستجوی باد بود، وچیزی نیافت، جز آبی‌رنگ بریده حباب. گفت:

ـ خواهد وزید... خواهد وزید.

صدای مرد پیر را شنید... ازخیلی دور... مثل این‌که ازسرچشمه‌ی نهر بیرون می‌آمد و نسیم آن را با خود می‌آورد.

ـ حاصل صحرا سرگردانی‌است... بیهوده است... اینجا همه چیز بیهوده است.

به مرد نگاه نکرد... به آسمان نگاه‌کرد و آبی‌ها را کاوید و باد را جست‌و با خودگفت:

ـ بیهوده است!

وزمانی درازگذشت تاچشم ازآسمان برداشت وبه‌مرد دوخت...

و هرچه‌که براو گذشت، افکارپریشان و مبهم وگسیخته‌ای بود، که هیچ کدام به یکدیگرارتباطی نداشتند.. و هیچ‌یك را درنیافت.. رو به‌مرد گفت:

ـ من نمی‌توانم.... دیگر نمی‌توانم.

لبهای مردپیر هنوز تکان می‌خورد وگاه‌گاه حرفی از میان آن بیرون می‌آمد.. مثل‌صدای نسیمی‌که ازتجوف‌یك سنگ برمی‌گردد:

ـ بیهوده است... درصحرا چیزی یافت نخواهد شد... هیچ چیز!

کوشیدکه جمله‌ای‌کامل بسازد... درون سرش ـ آنجا که دنیائی شگفت و درهم ریخته، هرلحظه شکلی می‌ساخت، و بعد به زودی همه را از میان می‌برد ـ افکار، همه از هم‌گسیخته و بی‌شکل بودند... مثل این بودکه از سیاهی بیرون می‌آمدند ، و هنوز پیش از آن‌که تصویر روشن و شناخته شده‌ای پیدا کنند، باز به سیاهی فرو می‌شدند...

.... و بازکوشید تا جمله‌ای‌کامل بسازد:

ـ دیگرنمی‌توانم... مدتها است نمی‌توانم.

و رشته‌ها باز از هم‌گسیخت... نگذاشت چنین شود... هرچه که در ذهنش بود ـ گسیخته و ناگسیخته ـ به یکباره بیرون ریخت:

ـ باید حفظ‌کنم... این‌ها را ... این طرف... آن طرف ... درون سرم...آه‌گم می‌شوند. باید حفظ کنم... می‌دانم... نمی‌توانم... حفظ‌کنم؟ چه‌را ؟!...

کمی آب بـه سرش ریخت ... و آفتاب را برشانه‌هایش احساس کرد، که سوزان می‌نشیند. با خودگفت:

ـ دیوانگی است...

و بعد رو به پیرمردگفت:

ـ تمام نیست... حرفی بزن!

صدا، جدا از پیرمرد، با نسیم می‌آمد... پیرمرد شایدکه خود نیز صدا را نمی‌شنید... مثل یك هذیان، مثل یك تخیل تب‌آلود، صدا با نسیم می‌آمد:

ـ شایدکه باشد... شایدکه جستجوئی باشد... اما بیهوده است... در دشت یافت نخواهد شد. باید به کوه رسید... باید از کوه گذشت...گذشت ... تا به دریا. بهرحال دریا آنقدر گود هست‌که بتوان در آن غرق شد وچیزی نگفت... اما اینجا، درون این دشت، همه چیز بیهوده است.

دستها را ـ‌که خیس بود ـ بصورت پیرمردگذاشت... بصورت نیم‌مرده‌ای‌که موهای‌ریشش، مثل علفهای زرد شده، زیر دست سائیده می‌شد. گفت:

ـ توحرف می‌زنی ؟!

و شنید:

ـ ... نهرآنقدر گود نیست که‌کسی درآن غرق شود ... بیچاره نهر!

این بار حرف را درون پیرمرد احساس کرد، و حرف ولب و پیرمرد ـ این سه را که بسی از هم دور بودند ـ با یکدیگر بسختی پیوند داد. گفت:

ـ تو زنده هستی... در این دشت... زنده هستی... دشت... دشت...

و تلاش سخت شناخت مرد پیر، به عبث انجامید، و رشته‌ها باز از هم‌گسیخت... تنها لغت دشت باقی ماند، که خود فضائی داشت... و از وسعت نامحدودی شروع می‌شد، و در تاریکی نامشخصی ناپدید می‌گردید. گفت:

ـ باد خواهد وزید...

بعد احساس‌کرد که افکار گنگی مغزش را می‌خراشد. کوشید تا همه‌ی آن‌ها را به صورت حرف بیرون بریزد:

ـ باید کاری کرد... اینجا یك نهر است... اینجا تو هستی! باید‌کاری‌کرد... اگر باد بوزد؟اگر بوزد؟... نه... نباید بوزد! چیزی هست... چیزی‌که نمی‌شناسم... باید‌کاری‌کرد.

دو ماهی‌کوچك سیاه از زیرپایش خزیدند و برخلاف مسیر آب دور شدند. با خود ادامه داد:

ـ نهر... دشت... باید بروم... باید بروم... چه‌کنم؟... تو بگو چه‌کنم؟

وصدا ـ که دور بود، و از درون لب‌هائی‌که نمی‌شناخت، با نسیم می‌آمد ـ به‌گوشش رسید ـ باید مرد! باقی چیزها همه بیهوده است... نهر جای خوبی نیست... باید در دریا مرد! اما اینجا... در دشت... آه به هرگونه می‌توان مرد... فقط باید مرد!

این لغت آشنا بود... نه دور و نه نزدیك... مبهم بود و آشنا... می‌توانست تکرارکند... چه دلپذیر، که درتکرارش نیزنوعی پیوستگی

خاص به چشم می‌خورد ... مثل این‌که بعد از این لغت، هیچ کلمه‌ای واقعیت نداشت ... اصلا مثل این‌که دیگر هیچ چیز وجود نداشت ... و این لغت، گسترده و یکنواخت، تا به آخر سیاهی‌ها کشیده می‌شد و بعد در جائی ـ درجائی که دیگرهیچ نقشی درذهن نمی‌گذاشت ـ محو می‌شد. با خودگفت :

ـ باید مرد ...

و باز طنین آن را درون مغز خویش احساس کرد... و آرامشی ناشناخته وجودش را در خود گرفت . همان طورکه نشسته بود، سر را روی سینه‌ی مرد پیر گذاشت ... آرام ... و چشم‌هایش را بست . پشت چشم‌ها، باز آن دنیای شگفت رنگ‌ها وشکل‌ها پدیدار شد... از همه سوی سیاهی ... و باز سیاهی،که تیره‌ترها، سیاهی‌های دیگر را محاط می‌کردند، وسیاهی‌های رنگ‌پریده، به‌ژرفای پشت چشم‌ها، تابی‌نهایت می‌گریختند و نقطه‌ای می‌شدند و محو ... و سیاهی‌های تیره‌تر رنگ می‌باختند و از سیاهی‌های دیگری احاطه می‌شدند ومی‌گریختند... تا به بی‌نهایت ... و هرچه که بود ، هزاران بار از سر گرفته می‌شد ... و شگفت‌تر از همه، رنگ‌های آبی و ارغوانی بودند، که چون بخارهای سنگین ، از کناره‌هـای سیاهی بیرون مـی‌آمدند ، و بـه یکدیگر می‌آمیختند ، و در هم استحاله می‌یافتند و سرانجام باز به سیاهی‌ها می‌پیوستند ... و این همه ، آسمان ستارگان زرد رنگی بودند، که از بالای سیاهی فرومی‌ریختند، و به‌اوآرامشی عمیق وطولانی می‌دادند...

در سیاهی‌های پشت چشمش، خورشید را یافت که بر شانه‌هایش

نشسته بود، و سخت، چون سنگی داغ، پوست را می‌سوزاند... احساس کرد که از خورشید جدا نیست... و نه آن سان که به خورشید پیوسته باشد، بلکه احساس می‌کرد خورشید و او هر دو درهم مستحیل شده‌اند، و حالا سوزش خورشید با شانه‌های او یکی است ... و خورشید و شانه و سوزش از هم تفکیك شدنی نیستند ...

در خلسه فرو شد... آرام و طولانی ... و شاید خستگی راه دراز دشت نیز بود ... هرچه که بود، تسلیم رنگ‌های دنیای سیاه پشت چشمانش شد... وتسلیم خورشید شد... و سر، و هرچه‌که درآن بود ـ همه را فراموش‌کرد ... و پرده‌ای آمد، سیاه و وسیع ... پرده‌ای که او را از فکرهایش جدا می‌کرد ... او را از خودش جدا می‌کرد.

شاید هم‌که خوابش برد ...

....

صدای رعد در وجودش خالی شد ... و به‌ناگهان تمام وجودش را ازهم‌گسیخت... چشم‌ها را باز کرد ... و ترسید ... و باز صدای رعد در وجودش خالی شد !

متوحش سرش‌را بلندکرد... وآسمان درخشید، وشیارصاعقه‌ای، دو سوی نهر را چون پلی به هم دوخت و گذشت ، و صدای رعد خشمگین آمد وبرهمه‌ی وجود هراسناکش نشست. بلند شد وایستاد... لخت و در زیر شلاق باد وحشی پراز غبار و پراز خاشاك .

اتفاقی افتاده بود ! این را خوب درمی‌یافت. در خاطرات مشوش و فراموش شده‌اش ، اثری از پوست سوخته‌اش بود ... و آفتاب . اما

دور، خیلی دور ... و نه پوست را به خاطر می‌آورد و نه آفتاب را ... گوئی، اگر که آفتابی بود و سوزشی، از زمانی بس دور بود وخاطره‌ای متروك.

رعد سنگین و پرطنین غرید ... و باز غرید ... احساس‌کرد که این صداها چیزی‌مجرد وسرگردان، درفضای‌خالی‌بین‌ابروزمین‌هستند.

باد بود و خاك و خاشاك که بردشت، و بر نهر، می‌گذشت. حالا چشم‌هایش می‌سوخت. با خود زمزمه‌کرد:

ـ آفتاب ...

و بعد بازکوشید تا آنچه را که در فکرمتوحش درهم ریخته‌اش بود برزبان آورد ... نتوانست ... مردد و مضطرب بود ... و بازکوشید:

ـ چیزی هست... چیزی هست ... نهر ... آسمان ...چیزی که نمی‌شناسم ... آه باد ... باد ... آفتاب ... چیزی هست ... چیزی بود... نمی‌دانم. نمی‌توانم.

مردد بود و مضطرب. به اطراف نگاه کرد، اما هیچ چیز نبود. احساس می‌کردکه دیوارهای نهر به‌یکدیگر فشرده‌اند و در میان‌آن‌ها هیچ‌چیز نیست ... هیچ فاصله‌ای نیست ... و او خودش هم نیست.

ترسید ... شاید از خودش. چشمش به دستش افتاد، و صدای رعد در وجودش ریخت... دست مثل رعد درفضا معلق بود ... مثل‌این‌که مال او نبود، مال فضا هم نبود ... مثل رعد آزاد و معلق بود.

نگاهش را از دست دزدید ... به سرعت و با اضطراب. و نگاه از دست گریخت و به آب افتاد. آب، که می‌گذشت ... لغزنده و نرم

بر بستری کهنه و نمناک... و بر پاهایش . خود را به آب نزدیک احساس کرد. چیزی درون آب بود ... شاید آرامش. که تشویش را در وجودش می‌کشت . زیر لب ، مردد ولی با آرامشی بیشتر، گفت :

ـ می‌دانم ... نمی‌دانم... اینجا یك نهر است ... اینجا من هستم... باید بود ... چه می‌شود ؟... چیزی هست ... چیزی هست. باید بود .

صدائی دیگر ، با رعد و باد، از دور آمد و بر وجودش نشست... شاید که از لبها بود ... از پیرمرد . و گنگ و دور :

ـ چاره‌ای نیست! باید مرد... نباید فکر کرد، نباید رنج کشید... نباید ! فقط باید مرد !

و هیچ چیز را نشنید ... اگر چیزی بر وجودش نشست، رعد بود و باد ، و آن صدای دیگر ، محو و گنگ و بی‌اثر .

نگاه از نهر لغزید ، و در کرانه ، بر پیکر پیرمرد نشست ... و پیرمرد ، لاشه‌ی لاغر و پوك بر زمین افتاده‌ای .

خود را احساس کرد و پیرمرد را ... و این بار پیرمرد را نزدیك به خودش یافت ... پیرمرد را خودش یافت... و شگفت که هنوز دو جزء منفرد و مجرد بودند .

کنار پیرمرد نشست... و به زانو، و در آب . باد بر پیکر عریانش می‌نشست، چون شلاق و پر از غبار . و او نه باد را احساس کرد و نه آب را ، و هردو بر پیکرش مـی‌نشست و می‌گذشت ... و او در جستجوی ذهنش بود . پیرمرد را داشت ، و خودش را ، که هردو چیز تازه‌ای بودند، و آنسان که نخستین برخورد است. با پیرمرد ... و با خودش...

و اگر هنوز چیزی بود، رشته‌های درهم پیچیده‌ی خاطرات متروکی بود، از بسی پیش، که شناخت لحظه‌ها نبود، و هر لحظه‌ی پیش، خاطره‌ای بود بس دور و متروك.

شگفت زده و مأیوس زیر لب گفت:

ـ یك مرد ...

و احساس کرد چیزی آشنا از وجـودش می‌گذرد ... مثل تکرر رؤیائی که بس آشناست ... و به نظرش رسید باز هم چیزهای آشنای دیگری هست، کـه او را در میان دارد ... او همواره در میان تکرر رؤیاها زندگی می‌کرد. تکرر صورت‌ها، و تکرر حرف‌ها ...

آب آمد و برپایش نشست و گذشت ...

گفت:

یك مرده ...

و جـواب صدای رعد و صدای باد و صدای آب بود... کـه می‌گذشت ...

لب‌های مرد پیر به صورت نامشخصی تکان می‌خورد... مثل حرکت علف‌ها در نسیم ... و حرف‌هایش، مثل آخرین دانه‌های شن یك ساعت شنی، در دهانش گم می‌شد، و بیرون نمی‌آمد.

چشم‌ها را به آن دولاب دوخت ... و همه چیز فراموش شد... رعد به‌گوشش نیامد، و باد برپوستش ننشست... و نهر برپاهایش نخزید... همه چیزفراموش شد... و تنها آن دولاب ماند... و حرفهای نامفهومی، که بروجودش می‌نشست:

ـ چه کسی از صحرا گذشته است؟ چه کسی صحرا را دوست داشته است؟... در این صحرای متروک و خالی، باید مرد! ... فقط باید مرد!

حرف‌ها را شنید و لب‌ها را فراموش کرد ... فکرش او را از پای انداخته بود... افتاده‌ی افتاده... خسته‌ی خسته ... ناتوان ناتوان، با خود زمزمه کرد.

ـ امیدی نیست ...

و از آن صدا ـ از آن دولب ـ پرسید:

ـ امیدی هست؟

باد درگوشش پیچید، و ازخیلی دور، صدای پیرمرد را با خود آورد:

ـ صحرا را نمی‌توان دوست داشت ... هیچ چیز را نمی‌توان دوست داشت... هیچ چیز دوست داشتنی وجود ندارد... هیچ چیزوجود ندارد.

چیزی درونش پیچید ... چیزی مثل خواست یك فریاد. درون ذهنش هزارها فکر کوتاه و بی‌شکل می‌آمدند و می‌گذشتند و محو می‌شدند... و ناتوان در مقابل تمام‌آنها، تنهای تنها، در ذهنش ایستاده بود، و مبهوت برهمه‌ی نقش‌های نامفهوم ذهنش نگاه می‌کرد. اگر می‌توانست، دلش‌می‌خواست همه را برزبان بیاورد... اما ممکن نبود... فکر چیز دیگری بود، و حرف چیز دیگری ... و هرگاه فکر و حرفی را به‌هم مرتبط می‌کرد، درهمان چندکلام اول، مبهوت وگیج و

سردرگم باقی می‌ماند ... و حروف و کلمات ، چون اشکال متبلوری ، به تنهائی و مجرد از مفاهیمشان ، شکل می‌گرفتند . . . مثل این بود که قطره‌های ذهنش در دهانش یخ می‌زد... و او در مقابل هزاران قطعه‌ی متبلور و یخ زده ـ در مقابل کلمات ـ مبهوت و شگفت زده می‌شد .

باد آمد و با رعد بر وجودش گذشت ... کوشید هرچه را که در سر داشت ، قطره کند و بلور ... و بگوید ... شاید که این‌طور، رشته‌ای بین فکر و پیکر برقرار می‌شد ... زیر لب زمزمه کرد :

ـ نهر ... می‌رود ... به جائی می‌رود ...

و بلافاصله همه چیز درهم پاشید ... نهر ، خود یك چیز شد ، و آن جای مبهمی که در ذهنش لحظه‌ای درخشید و محو شد ، چیز دیگری ... و بین نهر و آن ابهام مکان دور ، فاصله‌ی بسیاری یافت ... کوشید برای یك لحظه این ارتباط را حفظ کند... اما در خلاء بین این دو، آن‌قدر منبسط شد، که خود از هم پاشید و به هیچ تبدیل شد ... و زمانی دراز گذشت ، تا باز خود را یافت ...

باد ، شاید که چیزی بود ... و او شاید که چیز دیگری. اما این باد بود که بر او گذشت و او خود را یافت ... مردد و مشکوك .

به آسمان نگاه کرد ، و آسمان جزء سومی شد ... و او بین باد و خود و آسمان هیچ رشته‌ای نیافت ... بالاخره فریاد کشید .... و باز فریاد کشید :

ـ نه !!!...

آسمان غرید و جزء چهارم پدید آمد .

وقتی که ساکت شد، همه چیز از یاد رفت ... صدای پیرمرد به گوشش آمدکه از خلائی تاریك، خود را به او می‌رساند:

ـ باید مرد.

ـ . . . ناگهان همه چیز تمام شد . . . همه چیز ... باد از وزش ایستاد، وآسمان از بالای سرش، و زمین از زیرپایش، تا به‌بی‌نهایت گریخت. لهر خشکید وپیرمرد محو شد ... یك کلام و یك حرف باقی ماند ... «باید مرد» ... خود را در میان این لغت یافت، که مثل حبابی متبلور، او را در خود داشت ...

گفت:

ـ می‌دانم ...

و مدتی دراز گذشت . . . در سکوت و در سپیدی حباب . . . که کلامی دیگر یافت:

ـ چه طور؟

جوابی نیافت... وسعت نامحدود حبابش، تا به‌بی‌نهایت می‌کشید، و جوابی نیافت . . . درخشش سپید این بی‌نهایت، این ابدیت، او را خیره کرده بود... و هیچ جوابی نیافت.

آرام آرام در درخشش این حباب نامحدود سپید، لکه‌ای تیره شکل گرفت وپیکری شد ... و پیکر درهم پیچیده‌ای از یك پیرمرد... پیرمردی که می‌شناخت و نمی‌شناخت . . . معلق در فضای بیکرانه‌ی حبابش، کنار پیکر زانو زد ... و پیکر، درهم پیچیده و معلق درفضائی بدون ثقل، مثل مرده‌ای رها بود.

کلامی دیگر از دور آمد ... و از خلاء درخشان حباب گذشت و برلب او نشست ... به پیکر مرده‌ای‌که درهم پیچیده بود دست‌کشید وگفت :

ـ آسان است ...

و بـه راستی همه چیز را آسان یـافت ... خود را وبلور حباب خالیش را و همه‌ی سپیدی‌ها را ... و حتی شاید پیکر درهم پیچیده‌ی پیرمرد را ...

رعد غرید ودیگر هیچ نپائید ... صاعقه‌ای حباب سپید اندیشش را شکست ، و به ناگهان، از بیرون حباب، نهر و آسمان و باد و ابر به داخل ریختند ، و او باز خود را در میان دیواره‌های تنگ نهر یافت... و آب،که هنوز آرام برپایش می‌گذشت...

همه چیز را ثقیل و سخت و دور از سپیدی‌هـایش دید و باز ترسید ... و متوحش به خود نگاه‌کرد . پیکرش را چون تفاله‌ی ثقیل دیگری یافت ، که آن دنیای پراز بیم و پـراز تصویر درونش را ، در خودگرفته بود .

چشمش به‌کناره‌ی نهر نشست... و پیکری افتاده دید. پیکردرهم مچاله شده‌ی پیرمردی بود ، که بی‌شکل ، برخاک مرطوب‌کنار جویبار افتاده بود ... با پا پیکر را برخاک غلطاند ، و پیکر از هم باز شد . . . پیرمرد ناآشنائی بود ...

باد، ذرات خاک را به‌صورتش می‌کوفت وچشم‌هایش می‌سوخت... خودش را و ذهنش را خالی خالی می‌یافت ، و نمی‌دانست چه کند . . .

زیرلب گفت :

ـ یك مرده .

و باد برپیکرش گذشت ، و آب برپاهایش ...

کم‌کم آرامش‌اش را از دست می‌داد ... و آن ترس دورآشنایش، شدت می‌گرفت ... به همه سوی نگاه‌کرد ... آسمان پراز ابر و پراز خاك بود ، و خاك و ابر را پیوسته به یکدیگر و چون توده‌ای از یك جنس احساس‌کرد ، که از بالاترین حد آسمان تا به چشم‌هایش ، همه جا را انباشته بود . رعد دیگری غرید و روشنائی جرقه‌اش به زحمت از میان خاك و باد به چشم او آمد ، و پیش از آن‌که رعد را احساس کند، قطرات درشت‌باران بر پیکر اش نشست ...

ـ هراسناك کنار پیرمرد زانو زد و با دستهایش بازوهای پیکر درهم فرو ریخته‌ی پیرمرد را گرفت و تکان داد... شدیداً تکان داد ... و فریاد کشید :

ـ باید‌کاری‌کرد !... کاری کرد !

سر پیرمرد، چون توده‌ای مجزا ازبدن، روی بدن بازی می‌کرد و به جلو و عقب می‌افتاد ... و هیچ صدائی برنمی‌خواست ... جزصدای آب و باد ... و باران ، که زود همه جا را خیس می‌کرد .

و باران شدیدتر و شدیدتر شد ، و آب ، آسمان و زمین ـ همه جا ـ را به‌هم دوخت ...

هراسان پیرمرد را رها کرد و از جا بلند شد . نگاهی به‌آسمان انداخت و بی‌اختیار در مسیر آب شروع به دویدن‌کرد و گریخت . از

نهر و آسمان و باران ... و از پیکر پیرمرد ، که چون رهایش کرد ، درهم پیچیده به نهر افتاد ...

به همراه آب از خم اول گذشت . . . و بعد خم دوم . . . ناگهان ایستاد ... چشمش به دو پاره از وجود خودش افتاد ...گل‌آلود و خیس و برکنار نهر ... و وجود خودش را در آن دوتکه آسان شناخت ... و آن دو تکه ، شایدکه لباس‌هایش بودند .

پیراهن از پشت روی زمین افتاده بود، و با آستین‌های باز... و تاروپودش باران را حریصانه می‌مکید... شناخت دور وضعیف‌اش از آن، چون دنیای پراز نقش و پراز رنگی به ذهنش ریخت ، و اگرچه هنوز متوحش بود ، اما پیوند مشکوکی بین خود و تاروپود خیس پیراهن یافت ... وتاروپود خویش را ، چون پیراهن ،گل‌آلود و خیس احساس کرد ...

سرگردان در رنگ‌های مبهمی که در ذهن داشت ... و خالی از دلبستگی ... وخالی از اعتقاد وارتباط ، پیراهن را برداشت وپوشید... و با تردید . حتی شاید نمی‌دانست چطور آن را بربدن بپوشاند ...

اما پیراهن بدن را درخودگرفت وارتباط مشکوکی را به وجودآورد... ولی ارتباط زود از هم‌گسیخت و باز پیکرگسسته از هم، و دست و پا و سر ، هریك مجرد و آزاد احساس شد .

شلوار را آسان‌تر پوشید و نسبت به آن تردید نکرد ... و این نه در شناخت بهتر شلوار بود. بلکه دلیل‌اش در رعد بودکه می‌غرید و او را به هراس می‌انداخت .

باران مثل نهر از آسمان به زمین می‌ریخت ... حالا غبار آسمان کم‌رنگ‌تر شده بود... ودشت و بوته‌ها همه گل‌آلود ... وحتی لباس‌های او و آب نهر . و از کناره‌های نهر، جویبارهای کوچکی ، آب باران را از دشت به نهر می‌آورد... و آب این شیارها سرخ رنگ وگل‌آلود بود .

همه را می‌دید ... دشت و نهر و ابر و قطره‌های باران ... اما درون سرش، از این همه ، تصویرهای دیگری شکل می‌گرفت ... و در این تصویرها، آسمان شفاف بود با خورشید... هیچ چیز را درست درک نمی‌کرد ... آن‌چه را که بود ... و آن‌چه را که تصویر بود ... و هیچ چیز با هیچ چیز هم‌آهنگ نبود ...

مضطرب و مأیوس زیرلب گفت :

ـ چیزی هست ... می‌دانم .

و اگر چیزی یافت بسی گنگ بود و بسی دور ... چون آسمان و خورشید ... و سوزش شانه‌ها برزیر پیراهن خیس ... با خودگفت :

ـ همیشه سایه‌ها ...

وسایه همه چیز بود ...آن همه چیزگنگ درون سرش، ودرون وجودش ... اما خیلی زود سایه از مفهومش جدا شد ، و او خود را در میان حروف این‌کلمه سرگردان یافت ...کلمه‌ی لغزنده‌ای‌که حروفش برهم می‌لغزید ، و به سوی‌گسترش ناشناخته‌ای‌کشیده می‌شد .

باران برشیارهای صورتش می‌لغزید و از زیر چانه‌اش می‌چکید و می‌گذشت ... و او هنوز مردد ایستاده بود .

رعد غرید و او رعد را در میان نهر، و درکنار خود، احساس کرد، و بیش از آن‌که مضطرب شود کنجکاو شد.

و رعد، مثل شیئی معلق در فضا، آمد و گذشت و محو شد و تکرار نشد.

دست را ـ که مثل رعد آزاد بود ـ بلندکرد و زیر باران گرفت و دانه‌های درشت باران، چون ذرات متبلور مجرد و آزادی بر دست نشستند، و هریك به هزار پاره‌ی مجرد و آزاد دیگر تقسیم شدند.

چیزی را احساس کرد... چیز دوری را ... و در پس همه‌ی این غرش‌ها و ریزش‌ها، همه چیز را آرام می‌یافت ...

بدین‌گونه اضطرابش را ازدست داد ودر مسیر نهر به‌راه افتاد... و به همراه آب.

باد می‌وزید و رعد می‌غرید... و باران، چون هزاران ریسمان باریك، همه جا را به‌آسمان می‌دوخت.

حالا بهتر می‌توانست فکر کند و همه‌ی آن ناشناخته‌های ذهنش را ـ که از این سوی به آن سوی می‌رفت ـ در یك‌جا متمرکز سازد. این امتیاز آرامش او بود. و آرامش، آن‌گسترش موزونی بود که همیشه در جوهر او وجود داشت، و حتی هرگاه‌که مضطرب می‌شد، باز اضطرابش آرام بود ... و شگفت که دنیای مغشوش و درهم پاشیده‌ی ذهنی او نیز، با همه‌ی رنگ‌هایش، باز آرام بود.

درون ذهنش ـ و با آرامش آشنایش ـ دنیای پراز نقش وپراز رنگ کلمات، شروع به حرکت و نوسان وگردش کرد ... و او کوشید

هر آنچه را که به سر داشت ، بر زبان بیاورد ... این کوشش همیشگی او بود .

بلند ـ و آرام ـ در زیر شلاق باد و دریای باران ، با خودگفت:

ـ چیزهائی هست . . . رنگ‌ها ... چه باید کرد ؟... آسمان ... نمی‌توانم ... نمی‌توانم .

و رشته‌ها از هم گسیخت، و او ماند وشگفتی ناتوانی، و رشته‌ها گسیخته .

و به دنبال رشته‌ها بەگسستگی‌ها پیوست و در تمامی افکارش غوطه خورد و چیزی نیافت ، و باز غوطه خورد . . . و ناتوان و شگفت‌زده باقی ماند . گفت :

ـ چیزی از دست رفته است ...

و غمگین شد و شاد... شاد از برای نقش ذهنی که برلب ریخته بود ... و غمگین برای همه‌ی رنگ‌هایش و نقش‌هایش و رشته‌های از هم‌گسیخته‌اش ...

شگفت ... درذهنش اجسامی ناشناس نقش می‌گرفت... اجسامی همچون سنگ‌های بزرگ... یك پارچه ودراز و باریك و با رنگ‌های مختلف ... و درون سنگ‌ها پراز هزاران حفره و روزنه ، چون پوست پوسیده‌ی درختان موریانه زده... و بالا و پست ، هزاران سنگ‌ریزه‌ی ثقیل ، چون هزاران موریانه ، درون این صخره‌های بزرگ و پوك در حرکت ...

تمامی این نقش شگفت، لحظه‌ای پائید وگذشت... و باز او ماند

و هزاران رشته‌ی گسسته ...

رعد غرید و او باد را احساس کرد و باران را ... و خود شد ... واحساس کرد که لباس‌های خیس ـ این پاره‌های مجرد و آزاد ـ تنگ بر بدنش چسبیده‌اند .

با خود گفت :

ـ آفتاب ...

و ذهنش را خالی یافت و بی‌رنگ

آرام، به همراه آب، مسیر نهر را می‌پیمود ... و نهر پیر خسته، آرام از گودال خود خارج می‌شد ، و برسطح زمین می‌نشست ... و او آسمان را می‌دید ، پراز باران و باد،که هرلحظه از دو سوی گسترش می‌یافت .

و ذهنش را ، خالی و آرام ، به همراه نهر ، برسطح می‌آورد ، وباران را روی بدنش و روی‌گونه‌هایش احساس می‌کرد ،و در وجودش رشته‌هائی نامرئی می‌یافت، که او را به این قطرات وابسته بود ...

و دوست داشت . . . قطره‌های باران را و آن رشته‌های ناشناس ذهن خالی و آرامش را .

زیر لب زمزمه‌کرد :

ـ د نسیم و دشت را ...

غروب را ...

و ماه را ...

و در میان دشت ،کوره راه را ...»

. . . و ندانست که کلمات آشنائی از شعر متروکی را برزبان آورده است . . . نه تمامی شعر را به یاد داشت و نه از وزن و آهنگ آن شعر دور ، چیزی به یادش بود . . . تنها همین چند کلمه و همین چند حرف بود ... و او هیچ چیزی را نیافت ... وهیچ چیزی را دوباره گم نکرد .

دلش را سنگین و فشرده به همراه داشت . . . دلش را که می‌توانست لغزنده و شفاف ، چون دانه‌های باران ، بردشت بریزد ... بی‌تشویش و آرام ، باز آن‌چه را که از شعر متروك ویرانش باقی بود ـ به همراه دلش ـ به بیرون ریخت :

ـ «... و ماه را

... و کوره راه را

... نسیم را

... و دشت را ... »

و همه چیز را از هم جدا یافت . . . وکلمات را جدا یافت ... و آن‌چه را که خوانده بود ، از شعر متروکش جدا یافت . . . و دلش را جدا یافت .

ذهنش را رها کرد ، تا به هرسوئی که می‌خواهد، روانه شود ... از این شگفتی همیشگی خسته شده بود و خستگی ، از آن عناصر بسیار نادری بود که می‌شناخت .

باران برتمامی دشت ، چون فرشی از آب ، با گل و بوته‌هائی از حباب‌ها، نشسته بود. و او درکنار نهر ـ که حال برزمین روان بود ـ

چون شیارپوك ـ یاکه فرش پرحباب آب ـ با پاهای برهنه ایستاده بود و به پاهایش نگاه می‌کرد.

و پاها، چون دوستون گل آلود، و ایستاده برخاك . . . و باران، انگشت‌های پا را به قطره‌های درشت می‌کوفت. و با گل و لای می‌آمیخت ... به یادش نبود که زمانی کفش داشته است یا نه، اصلا به یادش نبود که کفش چگونه چیزی است؟ شاید که اصلا هیچ‌گاه کفش را نمی‌شناخت ... و حتی اگر به پاهایش نگاه نمی‌کرد، شکل این انگشت‌های عجیب را نیز به خاطر نمی‌آورد.

و انگشت‌ها هرکدام به‌یك شکل ... چهارتا کوچك‌تر، ردیف و چون چهار پاره سنگ ریزه، در یك سوی و آن یکی، عجیب و زشت و غیرعادی و بزرگ، در آن سوی دیگر ...

احساس کردکه آن انگشت عجیب و غیرعادی را دوست دارد ... و خودش را، مثل انگشت، عجیب و غیرعادی و بزرگ احساس کرد و فاصله‌ی آن چهار دیگر را، به نحو دلپذیری درك کرد.

کنار انگشت‌ها، چشمش به یك حباب کوچك افتادکه به وجود آمد و لحظه‌ای پائید و از هم پاشید و بعد یك حباب بزرگ‌تر . . . و آنگاه، درکنار حباب، صدها حباب دیگردید و صدها حباب دیگر... و دشت را پراز حباب یافت ... دشت را حباب یافت.

اما چشم از حباب‌های کنار پا برنداشت، که توخالی می‌آمدند و بر آب می‌لغزیدند و از هم می‌پاشیدند . . . و تمامی، تنها سطحی توخالی و بسیار نازك بودند، که حتی به آسانی می‌شد در ماهیت این

پوسته‌ی نازك تردیدکرد ...

یا و انگشت‌ها فراموش شدند ، و او در میان هزاران حباب سرگردان شد و هزار بار خود حباب شد و پدید آمد و ترکید و محو شد ... و چون حباب ، خود را بر دشت لغزنده دید .

چون حباب بردشت لغزید و رفت . . . و از پشت پرده‌ی باران ، مناظری آشنا و ناآشنا ، بردشت نشسته دید ... اگر باران نبود ، شاید درمی‌یافت که این سایه‌های شکسته‌ی درهم ، که چون صخره‌ای بزرگ، ازدل دشت سر به بیرون‌آورده چیست؟ اما باران، چون پرده‌ی تاریکی او را از دشت جدا می‌داشت ، و در پشت این پرده‌ی تاریك ، همه چیز ، چون سایه‌ای نامشخص ، به چشم می‌خورد .

در میان پرده ، به سوی سایه‌ها روانه شد . اولین چیزی که او را متوقف کرد ، دیوار مخروبه‌ای بود ، که در میان دشت ، از یك سو بهسوی دیگر نشسته بود، و هیچ چیز را از هیچ چیز جدا نمی‌ساخت... دیوار از برایش آشنا آمد . . . اما احساس کردکه می‌ترسد... شاید از این توده‌ی خاك ، که می‌رفت تا در زیر باران خراب شود.

دوباره به راه افتاد و در چند قدم ، تمام طول دیوار را پیمود ، و چون دیوار را دور زد ، خود را در آن سوی دیوار یافت ، به همراه دشت و باران و چند سایه‌ی تیره . . . دیگر از دیوار نهراسید . . . دیواری که در پشت داشت ، دیوار بیچاره‌ای بود ، و هیچ چیز - حتی تنها امتیاز هردیوار یا پرچین یا نرده‌ای را نیز - نداشت ، و لخت و خیس بردشت نشسته بود... و هیچ چیز را از هیچ چیزجدا نمی‌ساخت.

مثل این بود، که وجود دشت، خود را از دیـوار آزاد کرده بود ... و حال، دیوار پاره پاره‌ی مجزا و بی‌شکلی، در میان دشت بود، که حتی دیگر دیوار هم نبود.

از دیوار گذشت و آن را فراموش‌کرد و باران را برهمه‌ی بدن خود احساس‌کرد و خود را در میان باران آزاد و مغروق یافت.

بعد، در میان سایه‌ها، چیزهای دیگری یافت ... ابتدا چند دیوار مخروبه، و بعد اطاقهائی نیمه ویران از خشت خام و گل ... و گنبدهای خشت وگل، به تمامی فرو ریخته بودند.

خود را به‌ناگهان در میان توده‌ای از این خانه‌های نیمه ویران یافت. مضطرب ایستاد ... چشمها چرخید، و نگاه از خانه‌های متروك ویران گذشت، و چیزی نیافت ... درون ذهنش ـ اگر که ذهن بود ـ به جستجوی تصویرهائی، تا به تاریکی‌ها پیش رفت ... و تصویری نیافت... تصویری‌که به‌گونه‌ای، این ویرانه‌های متروك را تحلیل‌کند. همه چیز آشنا بود، اما دور ... و او خود را جدا می‌یافت ... جدا از این خشت و گل و تصویر ... و آن چه‌که بود ... و آن چه که در تاریکی‌های ذهنش، از دست رفته بود.

ویران و خالی، شکافها و دیوارها و اطاقها، نیمه آشنا و دور و جدا، در کنارش بـرخاك گل آلود نشسته بودند ... و بی‌حاصل و متروك.

آرامشی یافت ... از این خالی بودن و متروك بودن وبی‌حاصل بودن، وخود را، چون دیوارها، کهنه و خالی و متروك و بی‌حاصل

احساس کرد ...

زمزمه‌ای بر لبش گذشت :

ـ دیوارها ... دهکده‌ای است ...

و ناراضی از آن‌چه که گفته بود، به جستجوی کلمات دیگری ، عرض کوچه‌ی متروك را پیمود ، و از شکاف دیواری گذشت ، و خود را در میان چهار دیـوار مسدود یافت ... و به جای سقف ، گنبد آسمان بود و باران .

. . . و باران را بر تمامی وجود خود ، و چون جزئی از وجود خود ، و در وجود خود یافت .

به سقف ـ به آسمان ـ نگاه کرد و چند بار بـه دور خـود چرخید . . . و کنگره‌ی دیوارهای مخروب را دید ، که به دور سرش می‌چرخید ، و قطراتی را یافت که برصورت و چشمهایش می‌چکید ... و شگفتا که لذت برد .

خندید ... با دهان کاملا گشوده ، اما آرام و بدون صدا ... و باز چرخید و باز چرخید .

شکل دیوارها را، که می‌چرخیدند و کوتاه و بلند می‌شدند ، در وجود خود منعکس دید ، و باز چرخید ...

سرش گیج رفت و چشمانش سیاه شد ... و سیاهی از میان آسمان پدید آمد و تـوسعه یافت و ابتدا تمامی آسمان ، و بعد دیوارها و همه‌ی وجود او را در خود گرفت .

روی زمین نشست و چند بارس را ، چون تکه‌ای آزاد و مجرد

از پیکر، روی گردن به چپ و راست انداخت ... و درون این سر، همه چیز سیاه و تاریک و مبهم بود ... و تمامی این سیاهی و تاریکی و ابهام باز می‌چرخید .

شاید که هنوز می‌خندید ... و به همراه آن احساس شگفت ... که همه چیز را دوست می‌داشت .

وقتی سیاهی‌ها از چرخش ایستاد و آرام آرام محو شد ، باز خود را در میان چهار دیوار و در میان باران یافت. از جای خود بلند شد و خواست که از میان این دیوارها بیرون برود ... اما زود دریافت که نمی‌تواند . .. شکاف از یاد رفته بود . . . حتی دشت و نهر و تمامی آن‌چه که در پس این دیوارها نشسته بود ، خاطره‌ای دور و فراموش شده بودند . . . با تردید به همه سوی خود نگریست ، و شکاف را که در پشت سر داشت نیافت ... و باز نگریست و باز نیافت .

روی دیوار کنار خود ، حفره‌ای یافت که شاید زمانی دری بود . . . به سوی حفره رفت و از آن گذشت و خود را در میان چهار دیوار دیگر یافت و این بار ، برفراز دیوارها ، گنبدی نشسته دید ... و گنبد از گل خام و نیمه مخروب ، که از یك سوی فرو ریخته بود.

روی دیوارها ، نه پنجره‌ای نشسته دید و نه دری . . . و هیچ شکاف و روزنی نیز نبود ... و روی زمین ، چند پاره خشت ، و چند بوته خار یافت ... و آب ...

باران از شکاف فرو ریخته‌ی سقف به زمین می‌ریخت و شیاری می‌شد و حوضچه‌ای از آب گل‌آلود...

مضطرب از کوچکی و تنگی و خشت‌ها ، از حفره گریخت ، و باز خود را در میان چهار دیوار نخستین دید ، و زیر باران . و این‌بار شکاف را یافت و مردد از آن گــذشت . . . و شکاف ، شاید که در فرو ریخته‌ای بود .

خود را در میان خـانه‌های متروك و نیمه ویران یافت . . . و زمزمه‌ای برلبش نشست :

ـ دیوارها ... دهکده‌ای است ...

... و در میان‌کوچه‌ها به راه افتاد ...

و کوچه‌ها ، کوتاه و عریض و محدود ...

آسان خـود را در میان میدان بزرگی دید ، و در مقابلش ، دیوارهای بلند و نیمه مخروب ، و رواقی بلند و مناره‌هائی شکسته .

مسجد را آسان شناخت، اما نامش را به‌خاطر نیاورد... مسجد، از نام ، جدا بود ... احساس‌کرد که این سقف بلند و این دو مناره‌ی از میان شکسته را می‌شناسد ... احساس کرد که به آن نزدیك است ... خود، آن است ... و آرامشی شگفت، تمامی وجودش را در خودگرفت.

میان میدان‌رو به مسجد فریاد کشید :

ـ هی ! ! !

و زود صدایش را گم کرد ، و صدای باران را شنید ، که تند و مداوم می‌بارید .

اگر آوازی می‌دانست بی‌تردید می‌خواند . . . اما او آواز خواندن نمی‌دانست . . . شاید که روزگاری آوازی به یاد داشت ، اما

حالا شعر و آهنگ به طورکلی فراموش شده بود ... تنها کلماتی بود، کلمات درهم کوفته‌ای . . . مثل ویرانه‌هائی که از یك شهر مـی‌ماند . کوشید ، که با همان چندکلمه ، آوازش را بخواند :

ـ پرنده ...

یار ...

غم ...

احساس کردکه بازچیزهائی هست ... چیزهائی‌که باید به خاطر بیاورد ... ذهنش ، نیمه روشن و کور ، به‌کمکش آمد :

ـ پرنده پرکشید و رفت ...

و یار ماند ...

و غم ...

غم ...

غم باقی ماند ، و هر آن چه‌که جز آن بود، از ذهنش گریخت. آسان دانست آنچه که خواند آواز نبود . اما ، غم برایش دنیائی شد، و آواز خواندن را فراموش‌کرد ... با این همه ، زیرلب گفت:

ـ باید خواند ... باید آواز خواند .

و آواز ـ که پاره‌هایش یادگار روزگاری بس دور بود ـ مدتها بود که از یـاد رفته بود . . . و حالا در لفت غم ، سرگردان و مبهوت ، به شناختی ناقص می‌رسید . . . غم را سنگین و آرام ـ چون باران ـ بر شانه‌هایش احساس می‌کرد .

سنگین و آرام ـ چون غم و چون باران ـ به سوی رواق بلند

مسجد به‌راه افتاد وهمان‌طورکه به‌کاشی‌های شکسته‌ی‌بالای رواق چشم داشت، احساس کرد که مثل یك پرنده آزاد است.

زیر رواق بلند مسجد ایستاد، و باران را جدا از خود، در تمام میدان، برهزاران بوته‌ی خار که از هرسو روئیده بود، گسترده دید.

لباسهایش، سفت و سنگین و خیس، بر بدنش چسبیده بود و او آن را نامطلوب احساس می‌کرد.

باد، چیزی بود فراموش شده، اما حالا که در زیر رواق، باران را جدا از خود، و در میان میدان، تند و سنگین می‌دید، باد را که از رواق می‌گذشت، و مرموز و وحشی به درون مسجد می‌خزید، بر پیکر خیس خود احساس کرد. زیر لب گفت:

ـ چه چیزی هست؟

و ندانست که چه هست وچه بوده است... اگر که چیزی بود، آن سنگینی سخت و ناشناسی، که او را به سوی آرامشی تردید آمیز می‌کشاند... و شناخت او، نه چیزی جز همین آرامش و تردید.

بوته‌های وحشی ناشناس را دیدکه جدا از هم و تك تك، اما به تعداد زیاد، در همه جا، برمیدان متروك گل‌آلود، و آغشته به باران، روئیده بودند، و باد را احساس کرد،که برشانه‌هایش و پشتش می‌گذرد.

خودش را ـ مثل بوته‌ها ـ گل‌آلود و غمزده احساس کرد و باد برجودش چیزی ناشناخته باقی ماند و گذشت... نمی‌توانست دریابد، این غم ناشناخته‌ی سنگین، از کجا بروجودش راه یافته . . . اصلا نمی‌توانست بفهمد غم چیست ... اصلا شناخت غمی نبود ... اما غم را،

سنگین و آرام، در خود داشت.

به دیوار رواق مخروبه‌ی مسجد تکیه داد . . . سرش را پائین انداخت و چشمهایش بر آجر فرش شکسته و پوسیده‌ی رواق نشست... زیر لب ـ آرام و غم‌آلود ـ گفت:

ـ باید خواند... آوازهائی هست... چیزهائی هست.

و باد گذشت و رفت و بازگشت و رفت...

سر را بلند کرد و رواق را، هم‌چنان بالای سر خود، سنگین و خاموش یافت و اثری از آن چه که می گذشت ـ و باد بود ـ بر رواق سنگین و کهنه و خسته، ندید.

به‌دنبال باد رفت و از رواق گذشت...

باز باران بود و صحن بزرگ مسجد، به‌همراه بوته‌های گل‌آلود هرزه و وحشی، که از میان درزهای آجرفرش مسجد، سر به درآورده بودند، و باران آنها را می‌شست و باد بر پیکرشان می‌گذشت.

صحن را وسیع و محدود دید، و این وسعت محدود، او را به یاد پیکرش انداخت. پیکر، خیس بود و سرما را، چون عنصری نامطلوب، در پشت داشت...

میان صحن، در کنار حوض نیمه مخروبه‌ی مسجد ایستاد، و نهر ـ آن چه که از یاد رفته بود ـ را، باز در کنار حوض دید، که از یک سوی می‌آمد و از سوئی دیگر می‌گذشت... و حوض، پر از لجن و پر از ماهی و پر از حباب بود...

ازمقابل، همهمه‌ای ناشناس او را واداشت، تا نهر وحوض ولجن

وحباب را فراموش کند، و چشم بدانجا که همهمه سرچشمه می‌گرفت، بدوزد ...

همهمه از میان ردیف ستونها، و ازکنار محراب، می‌آمد. آنجا که در زیر رواق بلندتری در تاریکی محو بود و او بی‌اختیار به‌سوی همهمه به راه افتاد.

زیر آن سقف بلند، آن ستون‌های نیمه محـو و آن تاریکی دلپذیر از برایش آشنا بود و آن همهمه، صدائی کـه احساس می‌کرد می‌شناسد. مثل این‌که همهمه با خود حرفهائی و کلماتی را بـه صحن می‌ریخت...

و رفت ...

به‌سوی همهمه و به‌سوی تاریکی زیر رواق بلند.

ودرآن‌جا، وقتی خود را درمیان ستون‌ها تنها دید، تاریکی محو شده بود، و باران نیز . . . تنها صدای ریزش آن، از پس ستون‌ها و سقف‌ها، محو و گنگ به‌گوش می‌رسید ...

و همهمه نیز از حرف و کلمه خالی بود... و آن را مـی شنید، اما در نمی‌یافت که چیست و چگونه است. از این صدا ـ که وجـود داشت و وجود نداشت، و می‌شنید و نمی‌دانست چیست ـ لذت برد و خود را، در میان این هیاهو، آزاد و تنها احساس کرد، و خـود را به وسعت فضای زیر رواق دید، و دهها ستون، گوئیا در وجود او برپا شده بود، اما نه‌ثقلی داشت و نه سخت بود... ستون‌ها مثل قطعه‌های ابر، در فضای وجود او ـ که با همهمه آمیخته بود ـ آزاد بودند، واو در میان

این احساس آزادی و وسعت، همه چیز را از یاد برد و خندید.

به‌طرف یکی ازستون‌ها رفت و آن را با دست و بعد با گونه‌اش لمس کرد، و آن را در آغوش گرفت و باز خندید.

محراب، خاموش واستوار، از سنگ سفید، بردیوار گچی نقاشی شده، نشسته بود، و او نقش‌های دیوار و محراب را دید، و ستون را در آغوش نگاه داشت، اما دیگر نخندید... او غرق در نقش دیوارها شده بود.

نقش‌ها، تصویرهائی عجیب آشنا و ناآشنا بودند... هزاران گل، هزاران بوته وهزاران برگ، با شاخه‌های پیچ در پیچ و رنگ پریده، و نشسته بردیوار. اما بر دیوار ، نه نقش گل بود و نه نقش بوته و برگ... و شاخه‌ای نیز نبود... تنها رنگهائی بهم آمیخته و مات بود، که درهمه سوی، دیوارها را با هزاران شکل ونقش شگفت،می‌پوشاند.

گنبدها و نقش‌ها وستون‌ها را آشنا یافت واحساس کردکه تمامی آن‌چه را که هست ـ و بیش از همه، آن همهمه را ـ دوست می‌دارد.

باد درمیان ستون‌ها می‌وزید و برستون‌ها می‌نشست وبرمحراب می‌خزید وصفیر می‌کشید و درون این فضای مجوف، و زیر ده‌هاگنبدی که برفراز ستون‌ها قرار داشت ، می‌پیچید و هیاهوئی شگفت بـه راه می‌انداخت.

و همهمه، شاید که باد بود...

ستون را رها کـرد و سرش را به سوی بالا ـ به‌سوی گنبدها ـ گرفت و گنبدها را، با خطوط منحنی آبی رنگ، از یکدیگر جدا

دید، و از این جـدائی گنبدها، تمامی احساسش از هـم گسیخت، و چشم‌هایش، کنجکاو و مبهوت، بـر سطح گنبد بلند و بـزرگ بالای محراب، ساکن ماند، و محو در نقش‌های آبی و زرد و سرخ شد، که با صدها صورت مختلف به‌شکل دوایری بر گنبد نشسته بودند...

یك حالت ناشناس، شبیه به‌سرگیجه، در سرش پیدا شد. سرش را چند بار تکان داد و نقش‌ها را ـ و رنگ‌ها را ـ در چشم‌هایش به هم پیوست... و یك حالت ناشناس ـ شبیه به‌سرگیجه ـ در سرش پیدا شد.

بـه ستون دو باره تکیه داد و سرش را پائین انداخت و با خود گفت:

ـ رنگ‌ها...

و چشم‌هایش بر آجر فرش زمین گم شد و همه چیز درون سرش گسسته و ناموزون شکل گرفت... زیر لب ادامه داد:

ـ دنبال چه چیز؟... جستجو... دنبال چه چیز؟.. باید باشد... چیزی باشد ... چیزی هست... رنگ‌ها... رنگ‌ها... جستجو ... دنبال چه چیز؟

و صدایش اندك اندك بلند شد و در زیر گنبد پیچید و طنین یافت و باز در گوشش ریخت... سرش را بلند کرد و به‌گنبد خیره شد واز تجربه‌ی مشکوکش استفاده‌کرد و این بار با تمام نیرو فریادکشید:

ـ رنگ‌ها...

و صدا در گنبد پیچید و بازگشت، و با طنین بسیار، در وجودش خالی شد:

ـ رنگ‌ها ...

و باد صفیر کشید، و به همراه طنین بازمانده‌ی صدا ، بر گنبد و ستون‌ها لغزید و گذشت، و همهمه شد... و باز گذشت.

چشمش به‌محراب افتاد‌که سخت و سنگین وسفید، چون‌پاره‌ای مجزا و ثقیل، به‌دیوار پر از نقش و پراز رنگ، تکیه زده بود.احساس ترس کرد ـ اگرچه‌که دور ـ احساس ترس‌کرد. ترس ـ و از محراب ـ او را واداشت تا چشم از دیوار، و این توده‌ی حجیم سفید سنگی ـ که جدا از دیوار، مثل این‌که برروی دیوار چنگ انداخته ـ بردارد. . . نمی توانست آن هزاران نقش رنگین را، با این تکه‌ی سفید رنگ مرمر، در ذهن، در کنار هم قرار دهد... و ترس، شاید که از این تباین و ناهماهنگی بود... متوحش چشم از دیوار برداشت، و به‌دنبال باد، از میان ستونها گذشت وگذشت، و به‌آخرین حد ستون‌ها و گنبدهارسید.

حد ستون‌ها و گنبدها دیوار بود...

... و در آنجا باد را گم کرد و هزاران تصویر یافت ...که دیوار پراز تصویر بود و پراز نقش ... و نقش‌ها ، کهنه و شکسته و ریخته و رنگ‌پریده .

متوحش و مردد، در کنار دیوار باقی ماند . . . و اگر چیزی به همراه داشت ، اضطراب همیشگی‌اش ـ اضطراب تردیدش ـ بود . . . شاید که به دنبال باد گشت، اما باد را نیافت . . . باد ، در زیر گنبدها، خروشان می‌گذشت و صفیر می‌کشید ، و از جائی ـ که نمی‌شناخت و نمی‌دانست کجاست ـ خارج می‌شد ... و او بود و دیوار و تنهائی ...

و باد را از دست داده بود.

تردید و اضطراب وجودش را پر کرده بود، و دور بود گریز چیزی که نمی‌شناخت، اما بسی به آن احتیاج داشت.

مردد پشت به دیوار کرد، و ردیف ستون‌ها و گنبدها، و در انتها، محراب را دید. اگرمحراب نبود، از این دیوارسخت آرام‌خشن، می‌گسست، و به‌سوی ستون‌ها و نقش‌ها و باد باز می‌گشت، اما محراب ـ این توده‌ی سنگی نا موزون ـ سخت هراسانش می‌داشت... او مدتی بس دراز بود که همه چیز ـ به خصوص محراب ـ را فراموش کرده بود... و حالا حتی در ماهیت این توده‌ی سنگ سفید نیز تردید داشت، و به هیچ گونه نمی‌توانست نقش‌ها و محراب را، در کنار هم، و با هم، تلفیق کند.

از ستون و محراب و باد ـ که دیگر بسی دور بودند ـ گسست و باز رو به دیوارکرد.

دیوار، خسته وکهنه و شکسته، ونقش‌ها، رنگ‌پریده و پریشان و از هم‌گسسته، در مقابلش گسترد... به‌سوی دیوار ـ به‌سوی نقش‌ها ـ رفت و دست بر آنها کشید... نقش‌ها، پریده رنگ و ترد، زیر دستش خرد می‌شدند و به زمین می‌ریختند، و بردیوار، لکه‌های سفید، به جای رنگ‌ها می‌نشست.

به‌دست نگاه کرد و دست را پر دید، از خاکه‌ی سفید و رنگینی که از دیوار، بر دست چسبیده بود. و او دست را ناآشنا و بی‌شکل یافت... و دور و جدا از خود... او نقش‌ها را بیش از دست دوست

می‌داشت .

و رنگ‌ها ، مات و غبارآلوده و از هم‌گسسته، گسترده بردیوار، نشسته بودند .

بر لبش گنگ و آرام کلامی نشست :

ـ زیبا .... متروك ... خسته ...

و کلمات را فراموش کرد .

خستگی ـ چیزی که مدتی دراز از یادش رفته بود ـ باز به یادش آمد . پاها سنگین و سفت بود، و جدا از بدن، بر زمین کشیده می‌شد... می‌خواست خود را رها کند، و ذهنش کور و خسته و گنگ، آفتاب را به یادش آورد . زیر لب گفت :

ـ آب ...

و همه چیز، آب و آفتاب، در ذهنش به‌هم آمیخت، و درخششی شد و تلالولی، و درخشید و در هم پیچید و محو شد ، و چیزی نماند . به‌سوی انتهای نقش‌ها ـ بسوی انتهای دیوار ـ به‌راه افتاد، و درهمان حال ، دست بر دیوار می‌سائید ، و نقش‌ها غبار می‌شد .

یك در ...

شگفت زده شد . . . و مضطرب ... او در مقابل هرچیز ناگهانی شگفت زده و مضطرب می‌شد ... و همه چیز برای او ناگهانی می‌آمد و می‌گذشت ...

در ، کهنه و فرسوده و از شکل افتاده ، برانتهای دیوار نشسته بود... وکنده‌کاری‌های پوك و ازهم‌گسیخته‌اش، یادی از نقش‌های دیوار

داشت .

از خیلی دور ، در حافظه‌ی از هم پاشیده‌اش ، نقش‌هائی شبیه به این دو تکه چوب باقی بود، اما در ـ و مفهوم در ـ را به طور کلی به خاطر نمی‌آورد . . . و نمی‌دانست که در، جائی را به جائی می‌پیوندد و جدائی دیوارها را از هم می‌گسلد... او این تنها امتیازدرها را فراموش کرده بود... اوحتی خود امتیاز را هم فراموش کرده بود... در حالا تنها دو قطعه‌ی چوب بود، پراز نقش ، اما جدا از دیوار و جدا از رنگ‌ها.

مردد در مقابل آن ایستاد و مشکوك به آن نگاه کرد ... وباز نگاه‌کرد . . . حالا او تنها کنجکاوی را با خود داشت و آن دیگری ـ تردید ـ به‌همراهش نبود ، شایدکه خیلی وقت پیش، تردید نیزازیاد رفته بود ... اما کنجکاوی همواره وجود داشت ... و شایدکنجکاوی بود که دست را برچوب‌کشید . زیر لب زمزمه‌کرد :

ـ چوب ... سنگ ...

و نتوانست ارتباطی میان چوب و سنگ بیابد ... او چوب را ، در نفس در، شایدکه تشخیص داده بود، اما سنگ؟... نه حتی درشناخت چوب نیز به آسانی می‌شد تردیدکرد .

به در تکیه کرد و در لغت سنگ ، مبهوت رها شد . . . سنگ لغتی وسیع اما سخت بود ، و او در وسعت حروف این لغت ، خود را ناتوان و حقیر احساس می‌کرد .

به‌زمین خورد... زیراکه برای یك لحظه، تمام‌پیکرازهم پاشید، و باز به یکدیگر پیوند خورد ، و او خود را از پشت برزمین یافت...

چوب‌ها ــ در ــ را دیدکه از دو سوی از هم باز شده و به دیوار چسبیده بودند، و او خود را در میان محوطه‌ای‌کوچك یافت،که تاریك بود و مرطوب، و بوی ناآشنائی داشت ... و از میان شکاف در، ستون‌ها و محراب را ، جدا و دور از خویش ، سنگین و آرام دید .

بیش از هرچیز تاریکی را احساس کرد و بوها را . اما ستون و محراب، دور و جدا از او، در پرده‌ی نورملایمی، چون سایه‌هائی متعلق به جهانی‌که فراموش‌کرده بود ، محو و ناآشنا ، از یاد رفتند ...

برزمین نشست . به دست‌ها و پاهایش نگاه‌کرد و دست‌ها و پاها را درون تاریکی و آمیخته با تاریکی یافت و خود را رها از دست و پا دید .

خود را رها از همه چیز دید . . . درون این محوطه‌ی کوچك ، همه چیز تمام شده بود ، و ذهنش خالی بود و تنها و رها از همه چیز، و غرق در تاریکی . زیرلب‌گفت :

ــ من هستم .

و اگر که بود ، شاید درون تاریکی بود و آمیخته با تاریکی و و خالی از همه چیز . . . تاریکی از برای او فراموشی مطلق و دلخواه بود . . . و حتی افکار گسیخته و از هم پاشیده و پریشانش نیز حقیقت خود را از دست می‌داد و چیزی شبیه به رؤیا باقی می‌گذاشت ... حتی شاید هیچ چیز باقی نمی‌گذاشت و مثل هرچه کـه در تاریکی معلق باشد ، خودش را گم شده و خالی و رها احساس می‌کرد ...

بوی ناآشنائی از درون تاریکی به وجودش می‌پاشید ، و او بو

را دوست داشت و فراموش کرد و به تاریکی سپرد . . . و باز معلق در تاریکی باقی ماند .

اما تاریکی ، تاریکی‌نبود ... وجود در، هرآن چه را که دوست می‌داشت ، به خطر انداخته بود ، و نور رنگ پریده‌ای که از ستون‌ها و محراب باز تاب می‌شد ، او را دچار اضطراب می‌ساخت . می‌بایست می‌گریخت . این تنها چیزی بود،که گنگ و مبهم و ناشناس، احساس می‌کرد . . . و یا حتی شاید نمی‌کرد . . . اما به هرگونه می‌بایست می‌گریخت .

از جا بلند شد . به روزنه‌ای ، که تصویر ستون‌ها و محراب را در خود داشت ، نگاه کرد و به آن سوی دیگر . . . و آن سوی دیگر چند پله‌ی باریك بود ، که به پائین می‌رفت و در تاریکی گم می‌شد ...

به همراه پله‌ها به پائین رفت و در تاریکی‌گم شد ... و به راستی چون با خم پله‌ها پیچید ، دیگر هیچ چیز وجود نداشت . پله‌ها را رها کرد ، زیرا که دیگر پله‌ای نمانده بود ، و او آن‌ها را، بی‌آن‌که بداند ، با نوك پا آزموده بود ، و حالا ترکشان می‌گفت .

میان تاریکی ایستاد . . . ابتدا هیچ چیز وجود نداشت ، و بعد کم‌کم چیزهائی پیدا شد . حتی تاریکی هم نمی‌توانست تمامی آن چه را که بود پنهان دارد. و او هم‌چنان‌که خود بود ــ و به طور مشکوکی می‌دانست که هست ــ به همان‌گونه مشکوك ، وجود چیزهای دیگری را نیز در تاریکی می‌پذیرفت . . . اما شاید ، اگر که آرزو کردن را

فراموش نکرده بود، آرزو می‌کرد به همان گونه که گه‌گاه در یك سپیدی وسیع و بی‌افق، که تمامی ابعاد شناخته‌ی او را می‌پوشاند، سرگشته و گنگ، گم می‌شد، می‌توانست در تمامی تاریکی‌ها نیز یکه و تنها باشد و خالی از همه چیز.

اما تاریکی تنها مدتی کوتاه، آن سان که دوست می‌داشت ــ و زندگی می‌کرد ــ خالی از همه چیز بود و بعد به هرحال روزنی پیدا می‌شد و این فریب زیبا را درهم می‌شکست.

با خود گفت:

ــ اگر هیچ وقت هیچ چیز نبود...

و بعد فکر و کلام از هم گسیخت و جمله‌ای دیگر بر زبانش نشست:

ــ حفره‌ای هست...

... حفره‌ای نبود، اما پنجره‌هائی بود... حتی پنجره هم نه، روزنه‌هائی بود پوشیده از شیشه‌های رنگین و گم شده در غبار... رنگ پریده و مرده و تار...

گفت:

ــ رنگ‌ها... رنگ‌ها...

و بعد آرام آرام چشم بر تاریکی خو گرفت، و زرد و سرخ و آبی، شیشه‌ها یك به یك بیشتر رنگ گرفتند و او برچند روزنه‌ی کوچك، که بر آن شبستان طویل، نور مرده‌ی قرن‌ها پیش را می‌تاباندند، خیره ماند و زمزمه کرد:

ـ کاش نبودند ... سپیدی ...

و ندانست که چه می‌خواهد.

ستون‌ها ـ آجری و بی‌شکل ـ زرد و سرخ آبی، رنگ را از شیشه‌ها می‌دزدیدند، و شبستان تاریک بود و تاریک نبود.

به سوی دورترین و تاریک‌ترین زاویه شتافت. دوید یا ندوید، چیزی ندانست، اما آن گوشه بود و تنها ... و گوشه، آجری بود و لخت و بی‌شکل، و از نقش‌ها، آن هزاران رنگی که برگچ، آجرها را می‌پوشاند، خبری نبود ... گوشه، آجری بود و لخت و بی‌شکل... و بی‌فریب.

زیر لب گفت:

ـ نقش‌ها ...

و آجرها همه جا در نورهای مرده‌ی سرخ و آبی و زرد، رنگ پریده و متروک، درکنار هم و برهم، صف‌کشیده بودند.

دست را بـه آجـر کشید و دست را رنگ پریده و متروک ـ بسان شبستان و بسان آجر ـ در کنار اجزاء فراموش شده‌ی دیگر بدنش، بی‌شکل احساس‌کرد.

با خود گفت:

ـ آجر ... خوشبخت نیست.

و دست از آجر رها شد.

هوا دم‌گرفته و خفه و مانده ازپس قرون بود، و بوئی ناشناس از میان درز آجرها در هوا پخش می‌شد ... اما او چیزی از بو و هوا

در نمی‌یافت . . . او در میان رنگ‌های نیمه تاریک غرق بود ، و به آن چیزی می‌اندیشید که بر گلویش فشار می‌آورد، و او نمی‌دانست چیست.

دست را به تندی بر یقه‌ی پیراهن رساند و آن‌را از این سو و آن سو کشید . شاید که پیراهن - این جزء مجزای مشکوک ، که همواره می‌بایست وجود ازهم‌گسیخته‌ی او را به هم بپیوندد - از هم درید، اما او این را نیز درنیافت ... حالا چیزی می‌خواست از درونش به بیرون بریزد . . . سرش را به شدت تکان می‌داد . . . چیزی درون بدنش - که شاید قلب بود - به شدت فشرده می‌شد ... خودش را به آجرها کوفت و باز کوفت و فریادکشید :

- ... نه !!! نه !!! نه !!!

و برزمین افتاد ...

و چیزی از درونش به بیرون نریخت ...

و آجرها کنار هم ...

و نور زرد و سرخ و آبی متروک ...

صدای خنده بود... سکوت و باز سکوت ... و باز صدای خنده بود ...

سرش بر روی آجر لخت و پوك افتاده بود ، و چشم‌هایش تاریکی را در خود داشت و باز تاریکی را ... حتی وقتی آن را گشود، باز بجز تاریکی چیزی نیافت .

و سکوت بود و سکوت ...

همه چیز درون سرش می‌چرخید ـ همه چیز که وجود نداشت ـ و آن همه چیز تاریك و غیر قابل احساس ، به طور وحشتناکی

سنگین بود ...

صدای خنده بود ... درون تاریکی، درمیان همه‌ی آن سنگینی ناشناس ، تنها این صدا را می‌شناخت ...

صدا ، زنگ دار و ظریف و زیر ، و بسیار غم‌آلود بود .

اما سنگینی تاریك و مبهمی درون سرش می‌چرخید و باز می‌چرخید ، و بجز سکوت ، چیزی باقی نمی‌گذاشت .

خواست سر را بلند کند و از آن سوی، که صدای خنده‌ی غم‌آلود، به صورتی بسیار خفه و دور می‌آمد ، بیاندازد . اما نتوانست .

و خنده نیز بـه زودی قطع شد و همه چیز در سکوت ــ و در تاریکی ــ فرو رفت .

و او نیز، به همراه همه چیز، در سکوت و در تاریکی غرق شد...

مدتی گذشت ... نفهمید کوتاه بود یا طولانی ، اصلا نفهمید که زمانی گذشته است و اصلا نفهمید که گذشت زمانی هست، و چیزی را از چیزی جدا می‌کند ... و همه چیز را به هم می‌پیوندد .

چیزی بر روی گوشش و بر پشت موهایش سائیده شد . چشم‌هایش را درون تاریکی گشود و چیزی را در وجود خود مضطرب یافت . . . تمام فکر کهنه و متروك و از کار افتاده‌اش را بـه یاری طلبید . امـا تاریکی بود و باز تاریکی . . . و دیگر حتی چیزی روی گوشش و به پشت موهایش سائیده نمی‌شد .

می‌خواست دوباره چشم‌ها را ببندد . . . آن اضطراب آشنا نیز باز جایش را به تاریکی می‌داد ...

اما این صـدای خنده بود که باز درون وجودش خالی شد. کنجکاو ـ اما بی‌اضطراب ـ از جا بلند شد و نشست . . . به اطرافش نگاه کرد . . . تاریکی بود به همراه شیشه‌های سرخ و زرد و آبی ، و رنگ‌های مات و مرده وپریده رنگ ، برروی آجرهای کهنه‌ی روی دیوار .

و ستون‌ها ، ردیف در فاصله‌ی دیوارها ، در تاریکی و در میان رنگ‌های مرده صف کشیده بودند ، و بی‌فریب و لخت و آجری ، از بار قرون تغییر شکل داده بودند ...

همه‌ی این‌ها را دید و بجز این‌ها هیچ ... آن وقت ، اگرصدای خنده تکرار نشده بود ، به آسانی آن صدای ظریف و زیر و غمگین نیز فراموش می‌شد ... اما خنده باز درون فضای خالی و تاریك ، و در میان آجرها ، پیچید ... و صادقانه بود و غمگین .

خنده بود ، اما چیزی که از آن به بیرون تراود نبود . . . در ذهن تاریك و همواره مشکوکش در می‌یافت که خنده ، اگر چه خود چیزی مستقل و مجزا و آزاد است ، امـا به صورتـی با چیز دیگری پیوند دارد . . . این پیوند را درنمی‌یافت و نمی‌دانست پیوند خنده با دهان است ، یا با پیکر ، و یا با چیزی ورای این دو ... اما به هرحال از پیوند خنده با چیز دیگری آگاهی داشت .

حتی اگر این آگاهی را نیز نداشت ، باز در جستجوی خنده از جای برمی‌خاست . زیـرا درون این صدای غمگین و ظریف ، چیزی وجود داشت‌که او را به سوی خود می‌کشید .

چیزهای بسیاری بودند که او را به خود می‌کشیدند . . . و او همواره در میان هزاران عنصری کـه نمی‌شناخت ، و در جستجویشان روان بود ، سرگران به هرسو رو می‌کرد .

و خنده ـ این صدای ظریف و زنگ دار و غمگین ـ نیزچنین بود .

به جستجوی خنده از جا بلند شد ، و مبهوت و مشکوك ، در بین ستون‌ها از این سو به آن سو شتافت . شایدکه می‌دوید ، ولی پاها و حتی وجودش را فراموش کرده بود ... اطرافش ، ستون‌ها از این سو به‌آن سو می‌گریختند و دور می‌شدند... و خنده،آرام و زنگ‌دار، از پشت هرستون می‌گریخت و به سوی ستون دیگر می‌رفت ...

وقتی ایستاد نفس‌اش به شماره افتاده بود . به یك ستون تکیه کرد و سرش مثل یك تکه‌ی آزاد ، به طرف زمین خم شد .

دیگر خنده نیز نبود . . . تاریکی بـود و ستون‌های لخت و بی‌فریب .

آن قدر صبر کرد تا آرامش‌اش را دوباره به دست‌آورد ... و او نه صبر را می‌شناخت و نه آرامش را .

سرش را بلندکرد و چشم به پنجره‌ها دوخت ... به شیشه‌ها . . . و همه ، سرخ و زرد و آبـی ، مـرتب و کوچك و بـاریك ، درون روزنه‌هایشان نشسته بودند، وهزاران شکل ونقش را ـ که هیچ شکل و نقشی نبود ـ تشکیل می‌دادند . . . و او ، چون هزاران شکل و نقش ، با رنگ‌ها درآمیخت ودر رنگ‌ها گم شد، و باز شکل و نقش و رنگ

دیگری یافت، وشیشه‌ای شد، نشسته بر روزن پنجره‌ای، و بازپیکری، در کنار ستون یك شبستان تاریك.

صدای خنده باز درگوش‌اش زنگ زد ... اما این بارآرام بود و زیر و ریز، و از جهتی مشخص می‌آمد. سرش را آرام ـ اما با تردید ـ به‌آن طرف ـ به سوی صدا ـ چرخاند وازکنارستون، برروی پله‌هائی که یك زمان آن‌ها را با پا آزموده بود، چیزی ـ یا کسی ـ را دیدکه نشسته است ...

آه ... از آدم‌ها می‌ترسید، اما این پیکر آشنا و ناآشنائی که روی پله‌ها نشسته بود، به او آرامش می‌داد ...

شگفت زده ـ اما مردد ـ از ستون جدا شد، و در میان ده‌ها ستون تاریك شبستان تاریك، از شکل افتاده و سخت و بی‌فریب، چون یك ستون دیگر، مجرد و تنها ایستاد.

و پیکر ـ که زنی بود و زنی نبود ـ هنوز آرام و زیر و ریز می‌خندید، و خنده‌اش غمگین بود و شاد و تمسخرآمیز.

تمام‌فکرش به‌کار افتاد و آن چه را که از ذهن نیمه مخروبه‌اش باقی مانده بود، جستجوکرد... چیزی درون این پیکر بود ... چیزی که می‌شناخت ـ و دوست می‌داشت ـ و به شدت به سوی آن کشیده می‌شد.

زیر لب‌گفت:

ـ آه موها ... موهایت ...

و به پستان‌ها و کمرگاهش نگریست.

و پیکر ـ کـه دختری بود و دختری نبود ـ کاملا لخت بود و موهای بسیار روشنش ، کـه از روشنائی به سپیدی مـی‌زد ، از کنار پستان‌هایش ، تا روی‌کمر گاهش پائین ریخته بود .

با خود گفت :

ـ می‌دانستم ... چیزی هست ...

و پیکر ـ که زنی بود و زنی نبود ـ هنوز آرام و زیر و ریز می‌خندید ، و خنده‌اش غمگین بود و شاد و تمسخر آمیز .

آرام به طرف صدا ـ به طرف پیکر ـ رفت و نزدیکش ، چنان که هنوز از پله‌ها دور بود، ایستاد و او ـ موها و پستان‌ها و کمرگاه ـ همه در چشمش آشنا و آرام آمد . لب‌هایش از هم گشود . شاید که لبخندی بود ، اما او نه نشانه‌های شادی را می‌شناخت و نه نشانه‌های اندوه را . . . شادی و غم در وجود او ، نه دو پاره‌ی مجزا ، بلکه ، تنها یك چیز ، و تنها یك چیز بودند ... اما هرآن‌چه که بود، لب‌هایش به نشانه‌ای ـ و نشانه‌ای ناشناس ـ از هم باز شد ...

آن وقت، آن پیکر ـ آن دختر ـ دیگر نخندید . . . لب‌های کوچکش جمع شد وچشم‌هایش، مثل دو پنجره، تاریك ومبهم شدند... اما اوباز، به همان صورت، لب‌هایش به‌نشانه‌ای ـ وبه‌نشانه‌ای ناشناس ـ از هم باز بود ... شایدکه لبخند می‌زد .

سکوت آمد و همه چیز را در خود گرفت ، مرد را و پیکر را و ستون را ، و زرد و سرخ و آبی ، شیشه‌ها را . . . و سکوت ماند و و سکوت . و او چشم در تصویر ناشناسی داشت‌که پستان‌هایش کوچك

و گرد و دور از هم، و کمرگاهش باریك و لغزان، و موهایش ریخته برشانه و پستان وکمرگاه، به روشنائی خورشید بود ...

پیکر ــ که زنی بود و زنی نبود و سایه‌ای بود و سایه‌ای نبود ــ ازجا بلندشد، از پله‌ها پائین آمد و برکف شبستان،کنار دیوار پلکان، ایستاد. موهایش ریخته برشانه وپستان وکمرگاه، به روشنائی خورشید بود وتنش مثل یك تکه‌ی بزرگ شیشه... وجود داشت و وجود نداشت وهمه چیز، پله‌ها ودیواره‌ی شبستان، از پشت تنش معلوم بود، ودرون بدنش، مثل حباب‌های خالی از هوا، دایره‌هائی کوچك و بزرگ، سرخ و زرد و آبی، از پنجره‌ها رنگ می‌گرفت . . . و در همه حال سکوت بود و سکوت و لب‌های مرد به نشانه‌ای ــ و به نشانه‌ای ناشناس ــ از هم باز بود و پیکر سیمائی غمگین و متوحش داشت . . . و لب‌های کوچکش برهم نشسته بود و چشم‌هایش، مثل دو پنجره، تاریك و مبهم و غمگین، در او خیره بود .

ناگهان همه چیز ازبین رفت ومرد احساس کرد هیچ چیزوجود ندارد، و زرد وسرخ و آبی، شیشه‌های پنجره نیز وجود ندارد ... حتی پله و دیوار شبستان و سقف‌های ضربی و آجرهائی به نقش ستاره نیز وجود ندارد ... همه چیز روشن بود و سفید، در فضائی نامحدود، که نه شروع می‌شد و نه پایان می‌یافت، و او بود وآن پیکر، در فضائی معلق وبی‌وزن، ودر مقابل هم... وپیکر، مثل بلور، نقش وجود او را در خود داشت وهیچ چیز نبود وهمه چیز بود.

ــ می‌خواهم گریه کنم...

ستون بود و تاریکی شبستان و سرخ و زرد و آبی شیشه‌ها... با یك صدا...

و صدا شاید که از پیکر بود، در کنار پله‌ها که مثل شبستان تاریك وغمگین بود.

مرد به‌لب‌ها نگاه‌کرد. ودرصدا ـ صدائی‌که شنیده بود و نشنیده بود ـ مردد و مبهوت گم شد. وصدا باز از گوشه‌ی شبستان، و از کنار پله‌ها، مثل نسیم ناشناسی به‌گوش‌اش آمد:

ـ می‌خواهم گریه کنم...

خواست که چیزی بگوید. لب‌هایش ـ که دیگر هیچ نشانه‌ای برخود نداشت ـ ازهم باز شد تایك حرف، چیزی که نمی‌شناخت و در نحنش به هیچ صورتی شکل نداشت، ازآن بیرون‌آید... وچیزی برای گفتن پیدا نکرد... اصلا چیزی پیدا نکرد...

صدا، مثل پیکر و مثل شبستان، تاریك و مبهم، باز در گوشش ریخت:

ـ این‌جا... در این شبستان، کنار این ستون‌ها، می‌خواهم‌گریه کنم... چاره‌ای نیست... بالاخره می‌دانستم که باید گریه کنم.

زیر لب گفت:

ـ گریه... ستون...

وبعد بلند گفت:

ـ چاره‌ای نیست... ستون...

ودر میان لغت گریه، گنگ ومبهوت، خود را از یاد برد ومثل

حروف این لغت، درهم‌پیچ وتاب خورد و نه شکلی یافت و نه چیزی‌شد.

صدا ادامه داشت:

ـ این‌جا... مثل شب تاریك است... مثل شب سنگین است... در این‌جا... در این تاریکی، در این سنگینی، بایدگریه‌کرد... به هرحال آخر یك‌روز باید گریه کرد...

ذهن مرد، مثل بادی‌که بگذرد و بوته‌ی خشك شده‌ای را که با خودآورده است در جائی بیاندازد، بر اوگذشت وکلمه‌ای را برزبانش انداخت وگذشت:

ـ پس آفتاب؟

صدا خاموش شد وباز سنگینی سکوت، برآجرهای متروك و پوك، وستون‌های خسته و از شکل افتاده، نشست.

پیکر ـ که زنی بود و زنی نبود ـ باآن چشمهایش ـ با آن دو پنجره‌ی تاریك و مبهم ـ خیره به او نگاه می‌کرد. و او مبهوت بود... مبهوت موها... کمرگاه... ستون وآفتاب... وآن چه که بود و نبود...

صدا باز در میان ستون‌ها و در میان تاریکی شبستان خالی شد.

ـ این‌جا شبستان است... و در شبستان همیشه باید تنها بود... من تنها هستم... تو تنها هستی... ماتنها هستیم... تنها!

تنهائی را شناخت... مثل باران، مثل باد... تنهائی نوعی‌گسترش بود. درتنهائی همه چیز سنگین وآرام وحجیم بود... واو این‌آرامش، این حجم ثقیل واین سنگینی ناشناس‌را همیشه درخود داشت... وشاید این‌ها تنهائی او بودند.

صدا هنوز درمیان ستون‌ها سرگردان بود:

ـ اگر یك روزـ فقط یك روزـ این رنگ‌ها، این تاریکی‌ها، این آجرها، این طور خسته نبودند... اگر نبودند... آه‌که می‌شد خندید... می‌شد مثل یك حباب، سبك و توخالی، از میان هرچیز به آرامی گذشت... اما افسوس ... رنگ‌ها، این رنگ‌ها ...

واو درتاریکی گم شد... دیگر نه رنگی بود و نه ستونی... پیکر بود وتاریکی...

سیاهی هروقت که می‌آمد، مثل آن روشنائی ناشناس، همه چیز را در خود می‌گرفت. مثل یك حباب بزرگ، که دنیا در بیرون آن خاتمه یافته باشد، ودرون آن، فقط اوباشد و آن تن مثل بلور، وتاریکی وتاریکی وتاریکی...

ـ چیزی هست...

آشنا بود! لغت از درون پیکر خالی شد و آشنا بود، و حباب تاریکی را شکست وباز ستون بود وشبستان و آجرهای پوك... اماصدا، نه آن‌کلمه، برای او به شدت آشنا می‌نمود... زیرلب‌گفت:

ـ چیزی هست...

وصدا ادامه داد:

ـ ... دیوارها پوك و خسته هستند ... ستون‌ها، زیربار این گنبدهای سنگین، از شکل افتاده‌اند... تاریکی... همیشه تاریکی .

چیزی نشنید... در خود، ودر کلمه‌ی آشنایش، مبهوت و مردد باقی ماند. زیر لب گفت:

ـ چیزی هست...

وصدا ادامه داد:

ـ بالاخره یك روز باید گریه کرد... برای ستون‌ها، برای آجرها، برای این رنگ‌ها، برای این سایه‌ها... باید گریه کرد.

باز چیزی نشنید... و دیگر زیرلب چیزی نگفت ... سکوت، مثل تاریکی، خیلی زود همه جا و همه چیز را پر کرد...

سکوت بود وسکوت... ونه خنده‌ی مرد ونه گریه‌ی پیکر...

صدائی آمد، ونرم ولطیف، سنگینی سکوت را شکست... صدائی نه آشنا... اما دوچیز لطیف بود که برهم کوفته می‌شد وهوای سنگین شبستان را درهم می‌شکافت.

و صدائی دیگر... زیر و کوتاه و لطیف... تند و پشت سر هم و آمیخته با صدای قبل. .

سکوت بود و سکوت ... و نه خنده‌ی مرد و نه‌گریه‌ی پیکر.

صدائی آمد، و نرم ولطیف، سنگینی سکوت را شکست. صدائی نه‌آشنا... اما دو چیز لطیف بودکه برهم کوفته می‌شد و هوای سنگین شبستان را از هم می‌شکافت .

و صدائی دیگر... زیر وکوتاه و لطیف ... تند و پشت سرهم و آمیخته با صدای قبل .

پرنده‌ای بود. ـ پرستوئی. ـ از روزنه‌ای، ازپنجره‌ی‌شکسته‌ای، به داخل لغزیده بود، و اگر پنجره‌ای نبود، شایدکه مثل نور، از میان زرد و سرخ و آبی، شیشه‌های مات روی دیوار گذشته بود . هرچه که

بود، حالا پریشان خود را به ستون‌ها می‌کوفت و آن دو چشم ــ آن دو پنجره‌ی مبهم و تاریک ــ را به دنبال خود به زیر سقف‌ها و ستون‌ها می‌کشید.

به صدای بال پرنده و آواز زیرو تند و پریشانش، صدائی دیگر افزود. خنده...

و زن می‌خندید وچنین می‌امود که حباب‌های درون تنش، برهم می‌لغزند، و زرد و سرخ و آبی، رنگ از شیشه‌ی پنجره‌ها می‌گیرند.

لب‌های مردکم‌کم از هم‌گشوده می‌شد و آن نشانه‌ی ناآشنا ــ که شاید نقش خنده‌ای بود ــ باز برلبانش می‌نشست که پیکر در میان ستون‌ها، و به همراه پرنده‌اش، چرخ خورد وگم شد و باز پدیدار شد و پرنده‌ای گردید و باز پیکری شد وده‌ها بار چون پرستوی کوچکی ــ که شاید ازمیان رنگ‌ها گذشته بود ــ به‌ستون‌ها خورد وباز راه خود را کج‌کرد و به ستون دیگری برخورد.

دیگر چیزی احساس نکرد، جز خود را و ستون را و پرنده و پیکر را، که همه از میان یکدیگر می‌گذشتند، و صدا ــ اگرکه بود ــ چیزی آمیخته با آنها بود. و صدا و پرنده و پیکر و ستون بارها به سویش می‌آمدند و دور می‌شدند...

چه بود؟ شاید که او هم بسان پرنده ــ بسان پیکر ــ در میان ستون‌ها می‌چرخید و گم می‌شد و باز پدیدار می‌شد. شاید که او هم، بسان پرنده، گم‌گشته اما شاد بود ... شایدکه پرنده بود.

پرنده ــ که شاید از میان رنگ‌هاگذشته بود ــ برپشت خمیده‌ی

آجر پوک متروکی، که سر از دیوار بیرون داشت، نشست ...

و سکوت آمد و او پیکر را در کنار ستون خسته‌ی خمیده‌ای یافت، و خود را یافت، درکنار ستون دیگری.

ستون بود و پرنده و پیکر ...

صدا آمد و چون عطر ناشناخته‌ای که با نسیمی بگذرد در ستون‌ها خالی شد و گذشت، و او ندانست که صدا از چیست.

ـ من دوست دارم... این شبستان خالی و متروک را دوست دارم... چه باید کرد؟ به‌هر حال شبستان هست... ستون هست... تاریکی هست... اما من دوستشان دارم. وقتی‌که ستون هست، و من هستم، لااقل دیگر این حجم سنگین گنبدها روی سر من نیست ... اگر بود؟ اگر گنبدها روی سر من بود؟... آه ... دوستشان دارم... ستون‌ها را ... تاریکی را ... شبستان را ... حتی شاید گنبدها را.

پرنده بال زد ... و صدای زیر و نازکش با صدائی که می‌آمد ـ و شاید که صدای زن بود ـ درهم آمیخت، اما باز همان ستون بود و همان پرنده و همان آجر... پرنده هنوز در جای خود نشسته بود و بال‌هایش را تکان می‌داد ...

صدا زیر گنبدها ادامه یافت:

ـ می‌افتد ... بالاخره می‌افتد.

به پرنده نگریست، و صدای آشنائی را ـ که غمگین بود ـ در خود داشت، و به پرنده نگریست.

زیر لب گفت:

ـ یار ... غم ...

به صدا ـ به پیکر ـ نگاه‌کرد ... سؤالی آمد. ذهنش سؤال را ناشناخته آورد و گذشت :

ـ کسی هست که شعری بخواند؟

صدا باز زیر گنبدها مثل پرنده ـ مثل پیکر ـ سرگردان شد:

ـ بالاخره می‌افتد ... پرنده می‌افتد ... آجر هم می‌افتد.

مضطرب شد . چیزی بود که سنگین و خشن او را از درون می‌فشرد... چیزی که نمی‌شناخت. گفت:

ـ شعر ...کسی شعری می‌داند ؟... کسی شعری می‌خواند ؟...

پرنده پر کشید ، دور ستون‌ها چرخ خورد و باز چرخ خورد، و به طرف زرد وسرخ و آبی، شیشه‌ها رفت... صدای بال‌هایش،که برشیشه کوفته می‌شد ، زیر گنبدها پخش شد ، و در هرآجری و در هرستونی فرو رفت.

و صدا، چون بال پرنده و چون وجود او، مضطرب و لرزان، با بال پرنده و با وجود او آمیخت :

ـ می‌توان دوست داشت ... اما بالاخره یك روز بایدگریه‌کرد.

و اوگفت :

ـ شعر ؟...

و پرنده از زرد و سرخ و آبی ، شیشه‌ها جدا شد ، و در میان ستون‌ها چرخ خورد و برآجری دیگر نشست .

زیرلب گفت :

ـ یار... غم...

و بعد بلندتر افزود:

ـ شعری هست! یار ... غم ... شعری هست! هست! می‌دانم ... باید به یاد آورد! شعر هست ... باید به یاد آورد!

سکوت آمد... مثل همیشه آرام و سنگین، واو را و پرنده را و ستون و شبستان را در خود فرو برد.

و او ندانست که سکوت چه قدر باقی ماند... شاید که زمانی کوتاه پائید وشاید هم، او در طول این سکوت ناشناخته ـ مغروق ـ زمان را از یاد برده بود.

صدا ازکنار ستون آمد و او را بیرون کشید:

ـ اگر یك روزگریه کنم... این ستون‌ها به زمین خواهد افتاد... سقف هم خواهد افتاد ... شبستان... و شاید آسمان هم خواهد افتاد ... و چیزی نخواهد ماند ... هیچ چیز نخواهد ماند ... و من از شبستان جدا خواهم شد... و تو جدا خواهی شد. فضا نخواهد بود ... هیچ چیز نخواهد بود. معلق و تنها ... جدای جدا ... من خواهم بود ... و تو خواهی بود ...

زیرلب گفت:

ـ جدای جدا ...

و صدا ادامه یافت:

ـ . . . من تو خواهم شد و تو من خواهی شد . . . و هیچ چیز نخواهد بود.

صدا در وجودش خالی شد و او صدا را درون خود، و شاید از خود، دید و دریافت که چیزی جدا از اواست، یا از خود اواست، او حتی خود را دریافت . . . تنها صدا را دریافت، که پیکر بود، و شاید خود او بود ... و دریافت.

زیر لب گفت:

ـ جدای جدا ... پس شعر؟

و به زن، به بلور پیکر ناشناسی، که در کنار ستون بود، چشم دوخت و به سرخ و زرد و آبی، حباب‌های درون تنش، و موهایش، و پستان و کمرگاهش.

پرنده بال زد و گوشه‌ی پوك آجر، زیر پایش خرد شد ... و بال زد.

زن ـ پیکر ناشناس ـ به طرف پرنده چرخید و او نقش پرنده را، چون هزاران حباب، در میان خط پشتش منعکس دید.

صدا آمد:

ـ می‌شود دوست داشت ... می‌شود همچون پرنده آزاد بود ... می‌شود مثل آجرها در زیر بار سقف‌ها پوسید ... می‌شود تاریك تاریك، مثل شبستان، بود... آه که می‌شود گریه کرد ... باید گریه کرد.

ندانست که صدا چه بود و چگونه براو گذشت ... با ذهن نیمه‌کور و ناآشنایش می‌جنگید، تا آن چند لکه‌ی روشن را، که می‌گذشت و او نمی‌توانست چنگ برآن‌ها بیاندازد، در اختیار بگیرد... و لکه‌های روشن ذهنش می‌گذشت... و لکه‌ها، پاره‌های شعر

دور و آشنایش بودند.

گفت:

ـ بالاخره کسی شعری می‌داند.

و لکه‌ها گذشتند و در تاریکی ذهنش محو و مات شدند، و چیزی نماند... و ذهنش، چون شبستان ـ و چون سکوت ـ تاریک شد.

صدا آمد:

ـ بالاخره گریه خواهم کرد...

پرنده پرکشید و بـه ستون‌ها خورد و باز پرکشید، و صدای بال‌هایش، مرتعش و مضطرب، چون صدای برگ درخت باران خورده‌ای در مسیر باد، در زیر سقف‌ها پیچید، و پرنده به سوی تاریکی شبستان رفت، به آن سوی که روزنه‌ای نبود، و زرد و سرخ و آبی، شیشه‌ها، رنگ به آن‌جا نمی‌انداختند... و در تاریکی محو شد، و صدای بال‌هایش آرام شد، و دور شد و محو شد و دیگر نیامد.

پرنده در شبستان، و در میان تاریکی محو شده بود، و دیگر پرنده‌ای نبود، و تنها او بود، با آن پیکر چون بلور... و تاریکی و تاریکی، و زرد و سرخ و آبی، شیشه‌های رنگ باخته... و دیگر پرنده‌ای نبود... و شاید که اصلا هیچ وقت پرنده‌ای نبود.

....

به پیکر، به موها و پستان و کمرگاه، نگریست... و گم شدن پرنده را در تاریکی احساس کرد... و پیکر را آشنا و نزدیک به خود

یافت، چیزی بود... چیزی درون وجودش تغییر شکل می‌یافت... چیزی مثل پرنده‌ای که در تاریکی گم شده بود.

و خود را و پیکر را آشنا می‌یافت.

پیکر به طرف او آمد و نقش شیشه‌ها و حباب‌ها، درون تنش انعطاف می‌یافت و جابه‌جا می‌شد، و زرد و سرخ و آبی، رنگ‌ها چون رنگین‌کمان، بر کمرگاه و پستان‌هایش می‌چرخید و در موهایش گم می‌شد.

پیکر بود و ستون و او... و پیکر ایستاد و بین آن‌ها تنها یك ستون فاصله بود... و او، بسان یك ستون، خاموش و سنگین و مردد، ایستاده بود، و پیکر دست به ستون داشت.

صدا ازکنار ستون آمد و در وجودش شکل یافت.

ـ تاریکی... تاریکی... همیشه تاریکی.

و صدا زیر و ریز و غمگین بود... و پس از آن، پیش از آن‌که سکوت بیاید و همه چیز را در خود فرو برد، لب‌های پیکر از هم گشود، و صدای زنگ‌دارخنده‌ای، در زیر سقف‌ها و در میان ستون‌ها، پیچید، و صادقانه بود و غمگین.

و با صدای خنده، آن صدای زیر و ریز و غمگین، درهم آمیخت:

ـ چاره‌ای نیست! اگر تاریکی نبود، اگر ستون نبود... من نبودم... تو نبودی... هیچ چیز نبود. من و تاریکی... تو و ستون... آه، همه یك چیز هستیم...همه هستیم! اگر تاریکی نبود... آه... اگر نبود!

ستون بود و تاریکی، و صدائی زیر و ریز و غمگین، و خنده‌ای زنگ دار.

و موها و کمرگاه و پستان‌ها .

و بلور پیکر ناشناس.

خود را آرام یافت... هیچ چیز درونش نبود. خالی خالی ، مثل فضای تاریك شبستان ، آرام بود . . . و چیزی درونش نبود ، نه چیزی گفت ،نه کاری کرد ... نگاه کرد.

به موها، کمرگاه و پستان‌ها ...

و به بلور پیکر ناشناس...

و همه چیز را آشنا می‌یافت... و خود را آشنا می‌یافت .

دست پیکر ، چون پاره‌ای بلور، ازکنار بدنش جدا شد، و مثل حجم مجرد و آزادی، به سوی صورت او آمد.

و دست بود و صورت و انگشتان،که آرام و نه ازسر کنجکاوی، گونه‌ها و چشم‌ها و لب‌ها و موها را لمس می‌کردند و نوازش می‌دادند و می‌گذشتند...

و او دست را احساس کرد ... وگونه‌ها و چشم‌ها و لب‌ها و موها را نیز ... و همه چیز صادقانه بود و آرام ، و او چیزی را در وجودش دریافت‌که می‌طپید و باز می‌طپید ... و آن را نشناخت ... ولی احساس کردکه آن حرکت ناشناس را، آن طپش را ـ که شاید از قلب بود ـ دوست می‌دارد.

بلور دست از صورتش جدا شد، و دست را دید،که باز آرام، در

کنار پیکری که هزاران حباب داشت، و هزاران رنگ داشت، قرار گرفت.

ذهنش را یافت. مثل دیوار مخروبه‌ی تنهائی، در کنار دشت. و کلمات، مثل خشت‌های ازهم گسیخته و از شکل افتاده‌ی یک دیوار مخروبه، در ذهنش نمایان شد:

ـ من شعرهائی می‌دانم... می‌دانم.

و افزود:

ـ پرنده ...

یار ...

غم ...

پرنده همچو نور بود...

و یار همچو آسمان ...

و شکل‌های دیگری را در ذهنش یافت، شکل‌هائی شبیه به شعر... و ندانست آن چه را که می‌داند ـ و آن چه را که می‌خواند ـ چیست... شایدکه شعر بود. نه، شاید که پاره‌های جدا شده‌ای از شعر متروك وگم شده‌ای بود. مثل خشت‌ها...

و باز تصویرهای مشکوك ذهنش، برزبانش نشست:

ـ کنون پرنده رفته است...

و یار همچو ابرهاگریسته ...

و من غمین... غمین... غمین...

و همه چیز را فراموش‌کرد. لغت غمین باقی ماند، که وجود او

را در پیچ و تاب حروف خویش به دنبال می‌کشید، و مبهوت در انتهای حروف خود رها می‌کرد.

زیر لب گفت.

ـ غمین ...

و سکوت آمد و در میان او و ستون و پیکر نشست.

اگر آن صدای زنگ دار صادقانه و غمگین، از میان سکوت، نمی‌گذشت، شاید که درفضای تاریکی، که تنش را و پیکرش را درخود گرفته بود، گم می‌شد... اما صدا آمد:

ـ بعضی چیزها زیباست ... و می‌توان بعضی چیزها را دوست داشت. اما درون تاریکی، باید به خاطر هرچیزی که زیباست، هرچیزی که می‌شود دوست داشت، و هرچیزی که هست، گریه کرد... باید گریه کرد!

و مدتی طولانی بود که صدای خنده‌ای نبود ... و شبستان بود و ستون و پیکر.

دستش بالا آمد ... مثل دست پیکر. ابتدا به آن نگریست و آن را چیزی سخت و ناآشنا یافت... شاید که خواست دست را ازجلوی صورتش پائین بیاورد ... اما دست به سوی صورت و موها و پستان و کمرگاه رفت و برهمه گذشت ... و او چیزی درنیافت. شاید که دست چیزی را لمس نکرده بود... شاید که چیزی نبود.

خنده آمد... زنگ دار و ریز و زیر و صادقانه و تمسخر آمیز... و پیکر از کنار ستون جدا شد و به سوی تاریکی دوید... و او صدای

خنده را آشنا یافت.

دست در میان فضا معلق مانده بود و او دست را پاره‌ای ناشناس یافت و ندانست که با آن چه‌کند. به آن نگریست و انگشت‌هایش را تکان داد و آن‌ها را ناشناس و زشت یافت، و دست را درنیافت و ندانست با آن چه‌کند.

صدا که آمد، دست پائین افتاد، و او پیکر را دید که در کنار ستونی، نزدیک به تاریکی، ایستاده است.

ـ بیا!

چیزی درنیافت... بجز پیکر چون بلور را که اکنون در میان تاریکی، و درکنار ستون، ایستاده بود... و از همه چیز وجود او، تنها موها، پستان‌ها و کمرگاهش دیده می‌شد...

صدا دوباره درگوشش ریخت:

بیا...

و پیکر از ستون جدا شد و در تاریکی فرو رفت... به دنبال صدا ـ به دنبال پیکر ـ به راه افتاد و به تاریکی فرو رفت، و درون تاریکی پیکر را گم‌کرد. جستجویش‌کرد وچیزی نیافت و باز جستجو کرد، و صدای خنده را یافت و به دنبال آن رفت و پیکر را یافت وباز گم‌کرد، و به همراه صدای خنده، او را بازیافت و باز گم کرد، و چند بار از تاریکی بیرون آمد، و در میان زرد و سرخ و آبی، رنگ‌های مرده‌ای‌که برستون‌ها نشسته بود، گم شد، و باز به تاریکی فرو رفت و یافت و باز گم‌کرد.

خود را تنها دید، تنها و درکنار ردیف پله‌ها، که بالا می‌رفتند، و پیکر را دید، نشسته برپله‌ها ... و پیکر ـ که زنی بود و زنی نبود ـ هنوز آرام و زیر و ریز می‌خندید و خنده‌اش غمگین بود و شاد و تمسخرآمیز.

به طرف پله‌ها رفت ... پله‌هائی که زمانی با پا آزموده بود ... و باز آن‌ها را آزمود و آن‌ها را سخت و ناآشنا یافت ... از کنار پیکر گذشت و بالا رفت.

به در رسید و نور سپیدی که از میان ستون‌ها، از میان نقش‌ها، وازمیان محراب، می‌گذشت بروجودش انعکاس یافت و پیکررا دیدکه همچنان برپله‌ها نشسته بود و پشت به او داشت. و پیکر دیگر نمی‌خندید ... دست‌ها را به زیرچانه داشت و دیگر نمی‌خندید...

به در، به شکافی که نور از آن به داخل می‌ریخت، نگریست. چیزی درون وجودش او را بسوی نورمی‌کشید... نمی‌دانست چه‌کند؟ چیزی بودکه باید به سوی‌آن می‌رفت، و چیزی بودکه او را به پله‌ها، و به زرد و سرخ وآبی، نورهای مرده‌ی شبستان پا بسته می‌ساخت، و نمی‌دانست که چه باید بکند... انتخاب را نمی‌شناخت... بیگانه‌ی بیگانه بود، و مردد.

به پیکر نگریست و سؤالی براو گذشت:

ـ چیزی هست؟

و باز بلند ـ و شاید رو به پیکر ـ گفت:

ـ چیزی هست؟...

و پیکر در سکوت باقی بود، و پشت به او داشت... و موهایش، ریخته بر شانه و خط پشتش، در تاریکی موج می‌زد.

از در ـ از حفره‌ای کـه نور از میانش مـی‌گذشت ـ مثل نور گذشت و به چیزی نیاندیشید و چیزی را درنیافت . . . تنها سنگینی ناشناختەی غمی، محو و تار، بر وجودش بود .

به میان فضای مجوف بلند و به دیوارهای پر از نقش رسید . لحظه‌ای چشم بر آن‌ها دوخت ومبهوت و متوحش شد . . . همه چیز را آشنا، اما دور، خیلی دور از خود دید... و ندانست کجاست...

صدای زمزمه مانندی درگوش‌اش خالی شد... وشدت گرفت و باز شدت گرفت... آن را شناخت ... از جائی که به سختی از برایش آشنا بود می‌آمد ... و آن را شناخت .

صدای گریه بود ... بلند... بلند ... صدای گریه بود. مضطرب و متوحش، خود را ازهمه چیزخالی یافت.. . حتی غم را هم در وجودش نیافت... تنها مضطرب بود و باز مضطرب.

به سوی در ـ به سوی حفره‌ای کـه نور از آن می‌گذشت ـ بازگشت و به‌دنبال آن دوید، ولی در را نیافت. متوحش همه‌ی دیوارها را آزمود و برهمه‌ی نقش‌ها دست کشید، و نقش‌ها مثل غباری ازدیوار جدا شدند و بر دست‌هایش نشستند . اما در را نیافت ... به همه سوی دوید و صدای گریه را گم‌کرد و در را نیافت و خود را درکنار محراب دید.

محراب، سخت و سنگین و سپید، تکیه بر دیوارهای پر از رنگ

و پراز نقش داشت، و جدا بود . . . مثل یك تکه‌ی مجزا و غیر قابل انعطاف. و نه با رنگ‌ها بود، و نه با گنبد بلند پراز نقش بالایش ...

از محراب گریخت ... گریخت و خود را در میان فضای بزرگ و آزادی یافت، و گنبدی پراز نقش و پراز شکل ... صدای پایش را یافت، که در زیر سقف‌ها می‌پیچید و منعکس می‌شد، و می‌رفت تا از میان ستون‌ها، خود را در صحن بزرگ و خالی و خیس، در پشت هزاران بوته‌ی گل‌آلود، پنهان سازد.

به همراه صدا، ازفضای زیر گنبدها خارج شد وخود را درصحن یافت ... و صحن خالی و خیس بود و آفتاب خودش را روی همه‌ی سنگ‌ها و بوته‌ها پخش کرده بود... و آفتاب آرام و خسته بود.

خودش را، مثل آفتاب، روی بوته‌های خیس، خسته یافت ... و و حوض را دید پراز لجن و پراز ماهی.

و نهر ...

به سوی حوض، به سوی لجن و ماهی، روان شد ... خودش را خالی خالی یافت و چیزی در درونش نیافت... اصلا چیزی نیافت. کنار حوض ایستاد و نور خورشید را منعکس در آب دید و آب را روشن و تاریك و پراز ماهی احساس کرد...

به آسمان نگریست. صاف و آبی و آرام، آسمان خورشید را در آغوش داشت... و خورشید مثل یك پاره‌ی سفید، خودش را روی آبی‌ها می‌کشید . . . و نه ابری بود و نه بادی . . . و نسیمی بر بوته‌ها نمی‌گذشت.

خود را ، مثل خورشید ، تنها دید ... و مثل خورشید ، خود را برصحن کشید و به سوی رواق بلندی که در مقابلش بود رفت.

از نهر گذشت... ندانست که از آن پرید یا بر آب زد...گذشت... و نهر را ناآشنای ناآشنا یافت.

و نهر از یك سوی می‌آمد و از سوی دیگر خارج می‌شد .

رواق را در پیش رو داشت... و رواق، شکسته و خسته و خیس ، مناره‌های نیمه ویران را در کنار داشت ، و او را به سوی خود ، و به آن سوی خود می‌خواند.

زیر رواق، خورشید را از دست داد، و در جستجوی خورشید ، کاشی‌های شکسته‌ی بالای رواق را جستجو کرد، وکاشی‌ها پر از نقش گل و شاخه و برگ بودند، و او هیچ گل و شاخه و برگی نیافت، ودر میان رنگ‌ها گم شد، و چیزی درون وجود خود ندید. نهنش رفته بود واو تنهای تنها ــ بدون نهنش وبدون خودش ــ تنهای تنها زیر رواق چشم بر نقش‌ها داشت ...

آن سو ...آن طرف رواق ، دشت بود ... و هیچ خانه‌ای و هیچ دیوار خرابی وجود نداشت... چیزی درك نکرد ... خانه و دیوار را به طورکلی فراموش کرده بود ... و ندانست که آیا زمانی خانه‌ای بوده است... و ندانست که زمانی از رواقی گذشته است ... و ندانست که چه ممکن است باشد... خانه و دیوار را فراموش‌کرده بود . شاید که اصلا خانه و دیواری نبود.

دشت بود و دشت و بوته‌ها ، از همه سو ، گسترده ... و آسمان

خالی وصاف، مثل یك بلور بزرگ، همه جا روی دشت به‌چشم می‌خورد.
از رواق گذشت ... و خورشید را آرام و خسته بر آسمان دید ... وخود را خالی خالی، مثل دشت، احساس کرد، و خود را جدا ازمحراب وجدا از مسجد و رواق یافت... خود را جدای جدا یافت. جدا ازدشت و بوته‌ها و آسمان و خورشید.

هیچ چیز او را به هیچ سوی نمی‌خواند ... دیگر ذهنش با او نبود و او بود و پاره‌های مجزای بدنش ... و دشت در مقابلش گسترده بود.

به سوئی ـ به سوی نامعلومی ـ به راه افتاد ... اگر به‌آن سوی نمی‌رفت شاید که به سوئی دیگر ... که تمام دشت یکسان بود واو به هیچ سوئی کشیده نمی‌شد. هیچ چیز ، هیچ کجا ، او را بـه خود نمی‌خواند... تنهای تنها... خسته‌ی خسته ... جدای جدا ... رفت !

دشت بود وآسمان وهزاران بوته‌ی‌گل‌آلود، به همراه خورشید.
و او در دشت فرو رفت و نقطه‌ای شد و نقطه‌ی تاریکی ... و نقطه‌ی تاریك گم شد و محو شد و دیگر بردشت نبود ... شاید که هیچ وقت نبود ...
آسمان بود و خورشید...

پخش از: سازمان چاپ و انتشارات مرجان

شماره‌ی ثبت کتابخانه‌ی ملی ۱۰۳۰ـ ۲۸/۸/۱۳۵۳